

عشق و دیوار



مجموعه ی قصه

محمد قرایی

عشق و دیوار

مجموعه داستان و قصه - م. شوق

نامنامه داستانها:

۲	عشق و دیوار
۹	فندک طلائی
۱۶	ز مثل زلزله
۲۴	پریوش و محمود
۵۵	تصویرات آقای حسابی
۶۵	حقیقت و دروغ
۶۷	صدق و ریا
۶۹	نیایش
۷۲	کی فهمید چی گذشته
۷۷	حرفهای پشت سر انسان
۸۰	خانه تکانی
۸۳	بهار را باور کن
۹۶	زیبایی بهار
۸۹	قرارهای بهاری
۹۱	آرزو

- راز بهار ۹۴
یکشب از هزار و یکشب ۹۷
آقاجان ۱۰۵
آن چهره های پرصلابت ۱۲۱

قصه عشق و دیوار

بعد از مدتی تقریباً طولانی که تکیه داده بود به دیوار و پاهایش را دراز کرده بود توی کوچه باغ، و زل زده بود به سایه های لرزان درخت، با حسرت گفت:

- خوش به حالتون!

سایهٔ یک شاخه از درخت با حیرت پرسید: چرا...؟

گفت: چون از لای برگها می تونید خورشید رو ببینین!

سایهٔ شاخه گفت: شما هم دوست دارین خورشید رو ببینین؟

ناگهان صدای دیوار بلند شد. و با خشم گفت:

- کی به تو اجازه داد با سایهٔ درخت حرف بزنی؟ مراقب باش این شاخه

های رقاص از راه به درت می کنن! اصلاً بگیر تخت بخواب!

سایهٔ دیوار ساکت شد و سرش را تو کشید. سرش را به دیوار تکیه داد و

چشمهایش را بست و سعی کرد به سایه های شاخه ها نگاه نکند تا دوباره

حسودی اش نشود. خرّوپف دیوار که دوباره بلند شد سایهٔ یکی از شاخه

های کوچک، سرش را نزدیکتر آورد و پرسید:

- می خواهین براتون از خورشید بگم؟

- خیلی!...

- راستش من هم هیچوقت نتونستم، خورشید رو ببینم. فقط لحظات کوتاهی که باد شاخه ها رو تکون میده و برگها کنار میرن، سعی کرده م ببینمش!

- وقتی می بینش چه حالی می شی؟

- راستش... نمی تونم بگم!

- نمی تونی؟

- نه! چون توی همون لحظه، حس میکنم انگار اصلاً وجود ندارم. بعد به خودم میام می بینم پریده ام اونطرف!

- اصلاً میتونی صورتشو ببینی؟!

- آ... ب... د... فقط یه مشت ستاره های ریز ریز درخشان می بینم بعد دیگه هیچی نمی فهمم.

- بیا کنار! بیا کنار!... چی داری به این تن لش میگی؟... بیا! بدو برو پیش دوستات!

سایه تنه درخت بود که شاخه اش را عقب می کشید و از سایه دیوار دور می کرد.

دوباره تنها شد. و رفت توی فکر. کمی خودش را عقب کشید و زانوهایش را جمع کرد و به دیوار تکیه داد. یاد حرف ساقه درخت افتاد. «تن لش!». با خودش فکر کرد: «راست میگه دیگه! عمریه افتادم توی این کوچه باغ تنگ و تاریک. هیچوقت سرمو بلند نکردم دورو ورم رو نگاه کنم». دوباره به درخت فکر کرد و با خودش گفت: «تقصیر من چیه؟ این درخته شانس آورده از این دیوار زده بالا. نور خورشید صاف می خوره توی سرش. تمام دشتو می بینه. مثل من که حبس نشده این پایین!...». بعد به این فکر کرد

که سالهاست با همین دلیل تراشی ها، لمیدگیش را توجیه کرده. به خودش گفت: «باید یه کم اشکالات خودم رو بینم! من چکار کرده ام برای این که دنیا مو عوض کنم؟». دوباره به یاد خورشید افتاد و گفت: «اگه بتونم بینمش ... شاید اون بتونه ...» بعد حس کرد میتواند کمی کمرش را بالا بکشد. سختش بود پاهای سنگین و چاقش را جمع و جور کند. با دو دست پایش را گرفت و به سمت خودش کشید. نور کمی توی کوچه بیشتر شد.

- دیدی؟! کمی گرمتر شدم. بگذار تلاش کنم!

- چه مرگته؟! ... هی تکون میخوری؟! ... گفتم که بگیر بخواب!

دیوار بود. می خواست باز هم سکوت کنه، اما نفهمید چطور شد که جرأت کرد و زیر لبی گفت:

- خفه شو! تن لش! ... همین تو بدبختم کردی! ...

- چی گفتی؟! منم که بدبخت کردم؟! ... من، تو رو به وجود آورده ام! ...

بیچاره! وجودت به من بستگی داره!

- کاش نمی داشت!

- دیوونه شدی؟! ... نمک شناس!

- نمی خوام دیگه دمب تو باشم. ... می خوام خودم باشم.

- دهه؟! ... عجب پررو شده! ... چیت شده؟ عقلت رو از دست دادی؟! ...

- آره! ... آره! ... از دست داده م! چی میگی؟.

- معلوم نیست چه مرگت شده! بگیر بخواب شاید حالت جا بیاد. من که حوصله ندارم دیگه ادامه بدم.

دیوار دوباره خوابید. سایه حس کرد که خوب جوابش را داده است. از این که تا بحال ازین دیوار تن لش ترسیده بود کمی حس شرم کرد. حس کرد کمی سبک شده. دستهایش را روی زمین محکم کرد. کمرش را راست کرد. زانوهایش را جمع کرد. و کمی قد کشید. حالا بخش بزرگتری از آسمان را می دید.

- پیشونیش چه سفیده!

کمی بیشتر خود را بالا کشید. احساس می کرد پوستش می سوزد.

- بچه ها!... بچه ها!... سایه دیوار داره میره!

گروهی از سایه های برگهای چند شاخه از درخت با تعجب نگاهش میکردند.

- نگاهش کنین! کوچیک شده. لاغرتر شده. چقدر عوض شده!

از حرفهای آنها سر ذوق آمد. زانوهایش را کشید زیر بدنش و روی سینه کف پاهایش نشست. یک نفس بلند کشید و سرش را به آسمان چرخاند.

آجرهای تیره دیوار عبوس از آن بالا انگار به او اخم کرده بودند. اما

نترسید. یک تکان به خودش داد و ناگهان، برق یک تیغه شمشیر آفتاب،

که از گوشه ای از خورشید به آسمان کشیده شده بود، چشمش روسوزوند.

چشمش رو با دو دست گرفت. و بعد باز کرد. یک چشمش هیچ نمی دید.

- بخور!... نگفتم بگیر بخواب. چشمت کور شد! خوبت شد؟ تا تو باشی به

حرف من گوش نکنی!

دیوار همچنان غرولند می کرد. اما سایه به این فکر میکرد که لذتی عجیب

به جانش افتاده بود.

- عجب تیغۀ شمشیرقشنگی بود! این تازه یکی از شمشیرهاش بود. فداش بشم. چقدر براق بود. چه صفایی کردم. هنوز هم می بینمش. نه! من کور نشده م. می بینمش! بگذار منو بسوزونه.

پشتش را به دیوار تکیه داد و به زانوهایش فشار آورد. در همان حال با خودش میگفت:

- می کشمت به سمت خودم. دامتو میگیرم هی میکشم. بیا! بیا! از تو گرم میشم! خواهش می کنم راهم بده.

حس میکرد پهنای ردای بلند آفتاب را گرفته و هی می کشد روی خودش. از پایین پا، تمام مرزهای پوستش شروع به سوختن کرده بود.

- بسوزانم. بسوزانم. تراشم بده. منم ولت نمی کنم.

به پایین نگاه کرد. تکه های وجودش هی تراش میخورد و توی کوچه می افتاد و می شکست و از چشمش محو می شد. احساس میکرد جوانتر می شود. تمام وجودش عرق کرده بود.

- بابا بیاین در بریم!. اینجا دیگه همیشه موند!. خیلی داغ شده! عجب وضعی شده اینجا!...

چند تا سوسک و کرم بودند که پایین دیوار از تاریکیهای وجودش بیرون ریخته بودند و به دنبال سایه ای دیگر میگشتند.

سایه گفت: اینام اوامده بودن انگل من شده بودن. برین گم شین! برین یه گور دیگه پیدا کنین! من دیگه من نیستم!

زانوهایش از درد و سوزش می لرزید. تمام توانش را جمع کرد توی عضلات رانش، میخواست با یک حرکت خودش را سرپا کند. چشمهایش

را بست و تصمیم گرفت هرچه زور دارد در پاهایش جمع کند. عضلات رانش می لرزیدند.

- همینه دیگه! یه عمر لم دادن. همینجوریت میکنه. ولی باید تقاصش رو بدم.

تمام نیروی قلب و جانش را دل عضلات رانش جمع کرد. و یک دستهایش را به هوا پراند.

یکباره حس کرد مثل فنر کسی او را از جا کند و بالا کشید. قدش از دیوار بلندتر شده بود. به تنش نگاه کرد. از آن بالا، هیچ پیکری نداشت. تمام دیوار زیرپایش بود. و زیر شعله های خورشید می سوخت. اما تن لش هنوز خواب بود.

به آسمان نگاه کرد. تمام صورت خورشید جلوی چشمش بود. به خودش نگاه کرد. «خود»ی نبود! انگار سرو دست و قلبش هر کدام از تنش کنده شده اند. و توی فضا به پرواز درآمده اند. ولی هیچ دردی حس نکرده بود. از آن پایین صدای هورا می آمد. سایه های کوچک برگها و شاخه های درخت از آن پایین برایش کف می زدند. قمریها و و گنجشکها از روی شاخه ها داد میزدند:

- باریک الله!... - ماشاالله - چه خوش پرید!

تنش مثل حریر سفیدی روی آسمان چرخید.

احساس می کرد دستهایش تا خورشید می رسد. و او را در آغوش گرفته می بوسد. دشت زیر پایش چه زیبا بود.

چند پرندۀ سفید که توی آسمان می چرخیدند با هم گفتند:

- عشق چه زیباییش کرده!

فندک طلایی

سوز سردی که راه رفتن افراد را توی پیاده روی برفی سخت می کرد چند بسته سیگار روی جعبه چوبی سعید را به زمین انداخت. سعید سیگارها را

روی جعبه کوچکش مرتب کرد. انگشتهای پایش را که حسابی یخ کرده بود، زیر جعبه چوبی به هم مالید. با خودش فکر کرد:

« پایین شهر بهتر بود. اقلای می شد یه تیکه کارتن آتیش بزنم و پامو گرم کنم. ولی اینجا هم «حاجی»، صاحب نمایشگاه ماشین دعا می کنه. ولی فروشش بیشتره. هیشکی هم نمی آد سیگارهامو بلند کنه. »

دوباره انگشتهایش را به هم سایید. دستهایش را از لای ژاکت کهنه اش به زیر بغلها برد و فشرده. آنطرف خیابان دو ماشین پاترول از خیابان به ورودی ساختمان نیروی انتظامی پیچید. نگهبان جلوی در مانع را بالا زد و ماشین ها با سرعت به داخل حیاط مرکز نیروی انتظامی وارد شدند.

سعید سعی کرد از پشت شیشه های نمایشگاه ماشین، داخل را تماشا کند. در گوشه مجلل نمایشگاه جوانی روی مبل نشسته بود و با یک مرد ریشوی چاق که پشت میز بزرگی بود صحبت می کرد. بعد از مدتی حاجی گوشه تلفن را برداشت و مشغول صحبت شد. نور شعله ای از فندک حاجی بیرون زد بعد حلقه های دود در فضای نمایشگاه می پیچید.

تصور گرمای مطبوع داخل نمایشگاه دوباره سعید را وسوسه کرد. بلافاصله بلند شد و خود را به نزدیکی درشیشه ای نمایشگاه رساند و روی پنجره آهنی که زیر پایش درمدخل نمایشگاه بود ایستاد. هوای گرمی که از زیر پنجره و از لای در نمایشگاه به او می خورد اول مثل باد سردی او را می لرزاند ولی بعد از مدتی بدنش را گرم کرد. می ترسید باز مثل دو روز پیش حاجی بیرون بیاید. اینبار اگر می آمد حتما بساط سیگار فروشیش را توی جوی آب می ریخت. گرمای مطبوع کمی سرمای استخوانهایش را

کاهش داد. درحالی که از همانجا هوای جعبه سیگار فروشیش را داشت فکر کرد، چه می شد اگر می توانست تمام روز بساطش را به روی همین پنجره منتقل کند. با خودش فکر کرد کاش در زیرپله ای که شبها در آن می خوابید هم این هوای گرم وجود می داشت. باز شروع کرد به مالیدن انگشتان یخ زده پایش که از پارگی کفش بیرون زده بود کرد. یکسال می شد که کفشها را از توی زباله های اطراف میدان تجریش پیدا کرده بود. آنروزها با مهدی رفیق بود و همیشه باهم بودند. اما حالا تنها شده بود. مهدی از او بزرگتر بود. ولی از وقتی نیروی انتظامی خاک سفید رو خالی کرد، مهدی هم غیبتش زد. می گفتند تیر خورده و بردنش بهشت زهرا. از آن روز دیگر سعید همیشه تنها کار می کرد. خودش تصمیم گرفته بود بیاید بالای شهر کار کند. شمال شهر پول بیشتری درمی آورد ولی هر جا بساطش را پهن می کرد، می آمدند سراغش و دکش می کردند. حالا سه روز بود که اینجا روبروی مرکز نیروی انتظامی کنار این نمایشگاه ماشین، جایی پیدا کرده بود که بعضی وقتها می توانست روی پنجره آهنی که باد گرم از آن می آمد بایستد. آگه می توانست همینجا ثابت شود خیلی خوب بود. بعضی وقتها می رفت توی فروشگاه بزرگ انتهای خیابان و کمی می ایستاد تا گرمش بشود. ولی زود می آمد بیرون که دعوایش نکنند. سعید در همین افکار بود که ناگهان صدای باز شدن در داخلی نمایشگاه او را بخود آورد. دوید و پشت بساطش نشست. حاجی و آن مرد جوان از نمایشگاه بیرون آمدند. مرد جوان درحالی که دسته کفش را به دندان گرفته بود دستهایش را توی آستین کت چرمیش برده بود که پوشد. حاجی

که معلوم بود معامله رضایتبخشی کرده درحالی که ته ریش کناره گوشش را می خاراند، گفت:

«می بینی جناب! به این می‌گن معامله آب و نون دار! فقط «پراید و بی ام وی»!! آخه با این جریانات اخیر که روزبه روز زیادتر هم می شه، بچه های وزارت به ماشینهای تیزرو بیشتر نیازدارن....»

مرد جوان که ته ریش و پیراهن یقه بسته ای داشت و از کت چرمیش معلوم بود که حسابی پولدار است درحالی که به سمت ماشینش می رفت گفت:

«باشه حاجی! به روی چشم. ماهرچی داریم از همین تشخیص

درست شما داریم. بالاخره، مظنه بازار رو شما می دونی.»

مرد جوان سویچ را به در ماشینش انداخت، حاجی چند قدم به سمت ماشین آمد و دستانش را روی سقف ماشین تکیه داد و گفت:

«می دونی؟ اگه معامله مون بگیره مشتری دائم می شیم. آخه نصرالله

ما هم می خواد یک نمایشگاه ماشین جور کنه. میگه چند سال بچه وزارت بودم دیگه بسمه.»

مرد جوان درحالی که می خندید گفت:

«حاجی فقط آقا نصرالله شما نیست. الان همه برو بچه ها تو این خطن.

«

حاجی نگاهی به سعید کرد ولی انگار او را نمی دید، دوباره رویش را به سمت جوان برگرداند و گفت: همین پریروز نصرالله اینا توی ونک درگیر شدن. درگیری چه جُور!!! بعد هم کشیده بوده به پاساژ ونک.

هرچی هم برویجه‌های وزارت نیرو وارد کردن تموم نمی‌شده.
جوان گفت: می‌دونم حاجی! آخرشم وقتی به جسد اون منافقا هم نزدیک
می‌شن، نارنجک می‌کشن و چند تا رو تیکه پاره می‌کنن. باشه چشم.
فهمیدم، «پراید و بی‌ام و» فرمودین! واسه آقانصرالله هم جور می‌کنم. دیگه
واسه شما و آقازاده خدمت به نظام تاکی؟!

حاجی همراه باخنده‌ای که دندانهای طلایش دیده شد گفت: نه بابا! الانم
باید خدمت کنیم! چند سال تو اوین و وزارت و اینا خدمت کردیم! حالا
هم یه جور دیگه خدمت می‌کنیم. وزارت ماشین تیزرو می‌خواد. خب ما
واسه‌ش تامین می‌کنیم. اینجوری هم به خودمون می‌رسیم، هم ماشین
درست و حسابی توی دست و بال وزارت می‌ریزیم. هم نون ما تو روغنه
هم خدمتی به وزارت که با اون ماشینا دنبال این منافقا کنن. »
جوان نگاهی به سعید که پشت سیگارفروشی کوچکش به آنها زل زده بود
انداخت، بعد حرف حاجی را قطع کرد و گفت :

« ملتفتم حاج آقا! شما دیگه تشریف ببرین تو! سرده!! »

جوان با گفتن این جمله توی ماشین خزید، در ماشین را بست و براه افتاد.
حاجی دستی برای جوان تکان داد و بعد برگشت که به داخل نمایشگاهش
برود. اما چشمش به سعید افتاد و آرام آرام به طرف او آمد. فندک طلایش
را درآورد و سیگاری روشن کرد و به سعید نزدیک شد.

سعید می‌خواست بلند شود و پا به فرار بگذارد اما مثل گنجشکی که
درمقابل مار سحر شده‌باشد عضلات پایش سفت شده‌بودند. حاجی با
انگشتهای چاقش که دوانگشتر عقیق هم روی آن می‌درخشید، با کفش

براق نوک تیزش به گرده سعید زد، بعد گوش سعید را گرفت و از زمین بلند کرد و گفت:

« چند بار گفتم گورتو از جلوی نمایشگاه ما گم کن؟ روت زیادتر هم شده میای جلوی در هم وای می سی؟ می خوی بدمت دست نیروی انتظامی زیر شلاق لهت کنن؟»

مأمور نیروی انتظامی جلوی در دستهایش را به جیب شلوارش فروبرده بود و نگاهشان می کرد.

سعید نالید: «نه آقا!!! بخدا...به خدا آقا! سردم بود!»

حاجی در حالی که سیگارش را روی لبهایش نگهداشته بود فندک طلایش را از جیبش درآورد و گفت: باشه! حالا کاری می کنم که گرم بشه.» بعد در حالی که محکم سعید را نگه داشته بود آتش فندک را به زیر گوش سعید گرفت. جیغ سعید هنوز توی هوا می پیچید که ناگهان صدای چند انفجار در خیابان پیچید. حاجی سرعت سرش را در میان دوبازویش پنهان کرده و به دهانه پاساژ کنار نمایشگاهش دوید و کف پاساژ دراز کش شد. سعید همانطور با حیرت به تکه پاره های سیمان و شیشه و آجری که از ساختمان نیروی انتظامی به وسط خیابان ریخته بود نگاه می کرد. در همین حال ناگهان یک سه راهی دیگر به دیوار طبقه سوم نیروی انتظامی اصابت کرد و پاره های آجر و سیمان دوباره سطح خیابان را پوشاند. چند قطعه سیمان شیشه های نمایشگاه ماشین حاجی را شکافت و تمامی شیشه یکپارچه را به ذراتی ریز تبدیل کرد که سطح نمایشگاه و پیاده رو را پوشاند. حاجی به انتهای پاساژ دوید و پشت ستونی خود را مخفی کرد. به ناگهان تمامی

صحن خیابان خالی شد. همه چیز حالت سکون و خلاء گرفت. از داخل نیروی انتظامی هیچکس جرأت بیرون آمدن نمی کرد. سعید از خوشحالی خندید. مأمور جلوی ورودی نیروی انتظامی روی زمین افتاده بود و خون از سرش توی جوی آب می ریخت. آتش و دودی از ساختمان نیروی انتظامی بلند شده بود. در این لحظه تازه چشمهای سعید وانت سفیدرنگی را دید که از آنطرف خیابان از جلوی مقر نیروی انتظامی عبور کرد و یک سه راهی دیگر به داخل ساختمان نیروی انتظامی انداخت. سعید اطراف را نگاه کرد. برای چند لحظه انگار زمان و مکان هردو متوقف شده بودند. سعید جرأت پیدا کرد، جلو دوید و پوسته سه راهی را برداشت.. حاجی از انتهای پاساژ سرش را بلند کرد. چشمش به سعید افتاد که با پوسته سه راهی بازی می کرد. لحظاتی حاجی و سعید به همین حالت به هم نگاه می کردند تا آژیر آمبولانس از دور بگوش رسید. بعد از داخل حیاط نیروی انتظامی چند نفر دوان دوان بیرون آمدند. یکی داد می کشید:

«بیاین بابا رفتن!!!! زدن! زدن و رفتن!!...»

از مغازه های سر چهارراه مردم کم کمک سرشان را بیرون آورده بودند و تماشا می کردند.

سعید سه راهی را انداخت و به سر بساط سیگار فروشی اش برگشت. روی موزائیک های پیاده رو، چشمش به فندک طلایی حاجی افتاد. گرمش شده بود. و دیگر سرما را در نوک انگشتان پایش حس نمی کرد. حاجی درحالی که ترسان ترسان از پاساژ بیرون آمده بود، به طرف مغازه اش دوید. خیابان شلوغ شده بود و چند مأمور انتظامی نگهبان دم در را روی برانکار به

داخل ماشین آمبولانس منتقل می کردند.
سعید تکه کارتنی از داخل پاساژ پیدا کرد و کنار دستش گذاشت. بعد
باشجاعت شعله فندک را زیر کارتن روشن کرد. و پاهایش را روی شعله
آتش نگهداشت. بعد فندک طلایی را در دستانش مالید و گفت:
«یاد گرفتم چکار کنم. یه شب، با یه خورده بنزین، با همین فندک.»

ز مثل زلزله

پنجشنبه، روز آخر هفته بود. خانم معلم گفت:

معلم: بچه‌ها! واسه شنبه یه انشا بنویسین!

من گفتم وای!...

خانم معلم گفت: چیه؟ سخته؟

گفتم: خیلی! من بلد نیستم انشا بنویسم. آخه نمی‌دونم چی بنویسم؟

خانم معلم گفت: هر چی دلت خواست. از داداشت یا از بابامانیت هم

کمک بگیر!

xxx

داداش پویا گفت: من فقط یه موضوع بلدم! هر وقت می‌گن انشای دلخواه،

من انشای یک روز خود را شرح دهید رو می‌نویسم. تند تند می‌نویسم: ما

روز جمعه خوب خوابیدیم. بعد صورتمان را شستیم. روز جمعه آفتابی بود.

ما با بچه‌ها بازی کردیم. آخرشم می‌نویسم. این بود انشای ما! زنده باد

بچه‌های کوچۀ ما! زنده باد مامان و بابای ما! بعد همینطور می‌نویسم زنده

باد همسایه ما زنده باد عموی ما! و همینطور زنده باد همه! آخرشم می‌نویسم

زنده باد آموزگار ما!... تو هم همین موضوع رو بنویس!

گفتم: من که نمی‌دونم روز جمعه چکار باید بکنیم! هنوز که فردا نیامده!

پویا گفت: من دیگه نمی‌دونم!!

رفتم پیش بابا. گفتم یه موضوع انشا بگو!

بابام گفت: من یه مدل بیشتر بلد نیستم. پ مثل پلیکان. یه فیلم قشنگ بود.

(بعد باشد وایساد و دستاشو به اطراف خودش گرفت و همونجور که با خوشحالی می چرخید گفت:

بابا: ترانه جان! تو هم بنویس! ب مثل بابا! ت مثل ترانه دختر نازی قشنگ و عزیز خودم.

من خندیدم. بعد بابا گفت:

بابا: همینطوری دیگه واسه هر حرفی یه کلمه بنویس.

گفتم: آ مثل چی؟

بابا گفت: آ، مثل آب، مثل آفتاب. یا مثل آزادی!

گفتم: ب رو بلد شدم. ب مثل بابا! ولی پ مثل چی؟

گفت: من که گفتم! پ مثل پلیکان دیگه؟

گفتم: پ مثل داداش پویا!

بابام گفت: آفرین!

گفتم: ولی ت چی؟

گفت: بابا! «ت» مثل خودت! مگه اسم خودت ترانه نیست؟

گفتم: راس می گین! ولی... ولی ت چی؟

گفت: ای زرننگ! دیگه همه شو از من نپرس! خودت به هرچی نگاه کنی یه

اسم داره! به دور وورت نگاه کن! بعد کلمه پیدا کن!

رفتم توی فکر: ت مثل چی؟ خدایا اینم که سخته!

مامان که نشسته بود و خیاطی می کرد گفت: هر جا گیر کردی ولش کن!

برو حرف بعدی. مثلاً جیم مثل جمعه! که می خوام ببرمت خونه دایی

جمال!

گفتم: آره جیم مثل جمال! بعد گفتم: چ مثل چی؟ ح مثل چی؟ اه... باز که سخت شد. ولی مامان گفت:

مادر: دخترم! هر جا گیر کردی برو جلو!

گفتم: خب میرم. خ مثل خواب. جانمی جان! خ مثل خواب. یه خواب

خوب! بعدشم که روز جمعه‌س. مامان میبرتم پیش دایی جمال. با داوود

بازی می‌کنم. آره پیدا کردم. دال هم مثل داوود. مثل دوست.

پویا که با توپ از بازی توی کوچه اومده بود گفت: دال مثل درس. که من

نخوندم و معلوم نیست کی می‌خوام مشق‌امون بنویسم.

گفتم: نه ذال رو بگو! ذال مثل چی؟

پویا گفت: زال زالک!

بابا گفت: ای بی‌سواد! زال زالک با ذال نیست که! با «ز» هست.

پویا گفت: ذال... مثل...؟!؟

گفتم ولش کن! مامان گفته هر جا گیر کردی برو جلو!

بعدش بابا گفت، خب حالا دیگه دیروقته! می‌تونی فردا انشأتو بنویسی! حالا

شبه باید خوب بخوابی. یک خواب خوب! فعلا ترانه جون! خ مثل خواب.

یه خواب خوب! بگیر بخواب! یاالله!

گفتم: فردا مامان می‌خواد منو ببره خونه دایی جمال!

بابا گفت:

بابا: خب وقتی برگشتی بنویس!

همه گرفتیم خوابیدیم. ولی من همینجوری که خوابیده بودم از پنجره به

آسمون نگاه می‌کردم. خدایا ز مثل چی؟ ز. ستاره اولش سینه. سین مثل

ستاره. میم مثل ماه. ز مثل چی! دیگه همینجور فکر می کردم. ز مثل چی؟
مامان گفته به دوروبرت نگاه کن. خب! اون مامانه! اون باباس که اون اتاق
خوابیده. این خونه ماس که داریم توش زندگی می کنیم. یه دفه داد زد:
آها پیدا کردم. زندگی! ز مثل زندگی! پیدا کردم! ز مثل زندگی!
مامان که کنار من خوابیده بود گفت: ترانه! هنوز داری به انشات فکر
می کنی؟ بگیر بخواب دخترم. فردا که صبح شد و آفتاب در اومد بقیه شو
بنویس!

پتومو کشیدم روی سرم و خوابیدم. گفتم فردا وقتی بیاد، انشامو تموم
می کنم بعد پس فردا که بیاد، توی مدرسه می خونم. بعد خانم معلم بهم میگه
آفرین. بچه های کلاس برام دست می زنن. توی همین فکر بودم که دیگه
یوآش یوآش دیدم سرم گرم شد. ... بعد یه دفه دیدم خانوم معلم با بچه های
مدرسه اومدهن خونه ما. من با مامان براشون چایی و شیرینی می بریم. خانم
معلم نشسته توی اتاق ما! کنار پویا. همه دارن میگن و می خندن. بعد بابام رو
دیدم که میگفت:

بابا: ولی خانوم معلم! یه نمره بیست هم باید به من بدین! چون من بودم که
به ترانه پیشنهاد کردم که این انشا رو بنویسه. من بودم که گفتم پ مثل
پلیکان!.

خیلی جشن خوبی بود. همه همکلاسیام دور اتاق نشسته بودند. بعد مامانم
که شیرینی ها رو به بچه های کلاس ما تعارف می کرد گفت:
مادر: خیلی جالب بود خانوم! اون شب که انشا رو می نوشت، خوابش
نمی برد. مَث دیوونه ها یه دفه از خواب پرید گفت، ز مثل زندگی!

هنوز همین کلمه از دهن مامان در نیومده بود که یه دفه همه چیز شروع به لرزیدن کرد. جیغ همه بچه‌های کلاس بکوش رسید. همه با هم داد می‌زدند: زلزله! زلزله! پویا پرید دست منو کشید و همراه بچه‌های کلاس از پنجره پریدیم بیرون. بعد صدای گرومب و گرومب و گرد و خاک بلند شد. من فکر کردم بچه‌ها می‌خوان بگن ز مثل زلزله. تا حالا این کلمه رو نشنیده بودم. گفتم زلزله یعنی چی؟

پویا که کنار حوض بود از ترس دهنش وانمی‌شد. بعد اتاق نشیمن خونه مون که جشن بچه‌ها توش بود یه هو ریخت. اتاق خواب بابا همون اول ریخته بود. بعد یکی یکی، دیوارا می‌ریختن توی حیاط ما. پویا خودش رو انداخت روی سر من. می‌خواست آجرها به من نخوره. بعد زمین هی لرزید، هی لرزید. صداهای جیغ مردم دیگه شنیده نمی‌شد. بعد همه چی تموم شد...

حالا سه روزه که کنار همین حوض خونه مون نشسته‌م. نمی‌تونم گریه کنم. نمی‌تونم جیغ بزnm. یه کلمه هی توی ذهنم می‌پیچه. ز مثل زلزله. بعد یاد حرف بابا می‌افتم که می‌گفت به دوروورت نگاه کنی. هر چیزی یه اسمی داره. می‌بینم حالا دیگه آسونتر می‌تونم بگم چی مثل چی. می‌خوان بگم؟ میم مثل خانوم معلم که دیگه نیست. دفتر انشامم زیر خاکاس، بابامم زیر خاکاس. مامانم زیر خاکاس. فقط پویا کنار منه. ولی پویا دیگه نمی‌تونه حرف بزنه. حالا من تنهایی باید انشامو بنویسم. تا ز نوشته بودم. ز مثل زندگی؟ نه ز، مثل زلزله، حالا مثل این که دیوونه شدم، هی با خودم حرف می‌زنم. هی ادامه میدم. ز مثل زلزله! ز مثل زلزله! بقیه‌ش: سین مثل سرد.

مثل سرما، شین مثل شب که صبح نشد. صاد مثل صبح جمعه که
نمی‌دونم... خدایا! چرا اینجوری شد؟!... (گریه‌اش می‌گیرد). ضاد مثل
چی؟ ضاد رو ولش کن. مامان گفت هرچی نتونستی رد شو. ط، ظا،
داداشی! عین مثل چی؟... داداشی جواب نمیده! چرا جواب نمیده! غین
مثل غصه! ف مثل فردایی که نیومد. فردایی که کاش نیومد. قاف مثل قالی
که از زیر خاک گوشه‌ش بیرونه. کاف مثل کیف مدرسه پویا که پر خاک
و سنگ شده و اونطرف حیاط افتاده. گاف مثل گریه، که نمی‌تونم بکنم.
ولی هرکی رو می‌بینم داره گریه می‌کنه. لام مثل لونه گنجیشکا که افتاده
توی باغچه! جوجه‌هاش کجان؟. مامانشون کجا رفته؟ شاید ورشون داشته
پریده رفته. کاش منم یه گنجیشک بودم! مامانم ورم میداشت می‌بردم روی
هوا. خوش بحال پرنده‌ها. که روی زمین نیستن!... روی این زمین آدم یه
دغه بدبخت می‌شه. یه دغه مامانش می‌میره. باباش می‌میره! خانم معلمش
می‌میره! اصلا روی زمین خیلی بده! آها! زمینم ز داره. زلزله هم ز داره.
چقدر زندگی روی زمین بده. چقدر زمین بده. راستی زندگی بده یا زمین
بده؟ چه جور روی زمین زندگی می‌شه کرد؟ خدایا! چقدر بدبخت
شدیم. می‌دونی ما چقدر بدبخت شدیم؟. آها! خدا هم خ داره. خداجون
حالا من و پویا چکار کنیم. خاک به سر شدیم. آها! خاکم خ داره. بابا
راست می‌گفت که به هرچی نگاه کنی یه اسم داره. ولی هر اسمی حتما به
معنی خودش نیست. اسم منم ترانه‌س. ولی من کی دیگه می‌تونم ترانه
بخونم. پویا کی می‌تونه بازی کنه. اصلا پویا یعنی چی؟ نمی‌دونم! داداشی!
پویا یعنی چی؟ ولی پویا دیگه حرف نمی‌زنه! همینطوری نگام می‌کنه! گریه

می کنه! حتی گریه هم نمی کنه. ولش کن! دیگه چرا باید معنیش رو بفهمم؟
من که مدرسه نمی تونم برم. پس چرا دارم هی واسه انشام کلمه پیدا می کنم.
نمی دونم شاید دیوونه شدم. هی به درودیوار نگاه می کنم، میگم کجا بودم؟
آها لام. لام مثل لونه گنجیشک. میم مثل چی؟ میم! وای خدایا میم مثل
مامان!... مامان! مامان!!!! کجایی!!! صدامو می شنوی؟ نه!! راستی نون مثل
نه! مثل نان! که دیگه بابا نیست برامون بخره! واو مثل چی؟ واو مثل چی؟
مثل وای! یه وای بلند! که به گوش خودخدا برسه. وای.....! ه مثل چی؟
مثل حق حق گریه خانوم مهتابی، همسایه مون که الان سه روزه داره زار
می زنه و حق حق حق گریه می کنه.

خب رسیدم به آخرش! ی مثل چی؟ ی مثل چی؟ مامان گفت هر جا
نمی دونی برو جلو! ولی دیگه نمی تونم برم جلو! دیگه حرفی نمونده. یکی
بیاد بگه چکار کنم. یکی! آها یکی! ی مثل یکی! یکی که بیاد منو توی
بغلش بگیره. مثل بابا و بگه ت! مثل ترانه نازنازی قشنگ خودم. خدایا!
یکی هست؟ اون یکی کیه؟ کی میاد؟ اگه بیاد بهش میگم منو ببر یه جایی
که دیگه!

پریوش و محمود

نمیدانستم کجا باید بروم. همینطور پشت فرمان توی خیابان چرخ میزدم تا بتوانیم با پریوش به نتیجه برسیم که امشب او را کجا ببرم.
- خانۀ قاسم آقا؟! -

پریوش گفت: - خانه قاسم آقا همیشه! اگه مینو خانم بویبره، حتما خبر میده!
مگه خودت نمی دونی که فالانتره؟!

اصلا احتیاجی نبود که پریوش برایم دلیل بیاورد. چون خودم هم قبلا از گفتن کلمات «خانه قاسم آقا» می دانستم که به آنجا نمی شود رفت. گفتم: مطمئنی که یک شب دیگر هم نمی شود به خانه پرویز خان رفت؟ پریوش سکوت کرده بود. معلوم بود که لجش گرفته و با سکوت می خواهد بگوید که چرا چرت و پرت میگویی!

نگاهش کردم. با آن صورت گرد و بینی کمی پهنش، کم کم داشت به عاطفه خانم، خواهر بزرگترم، شبیه می شد. با چشمهای بزرگش که مثل مامان و دائیجان کمی از حدقه بیرون زده بود و از استخوان بندی صورت جلوتر بود، همچنان جلو ماشین و خیابان را نگاه می کرد. بعد هم برگشت و به ساک و وسایل و لباسهایش که روی صندلی عقب گذاشته بود نگاه کرد. معلوم بود که هیچ تمرکزی بر چیزی ندارد و دارد فکر میکند که به کجا برویم.

دوباره نگاهش کردم. به یادم آمد که آقاجان به او لقب «شاخ آفریقا» داده بود. آن روزها پریوش به دبستان می رفت و من کلاس اول یا دوم دبیرستان بودم. موضوع جنگ در شاخ آفریقا هر روزی توی رادیو مطرح بود. و افتاده بود توی دهن آقاجان. نمی دانم پریوش چه قلدری کرده بود که آقاجان از آن کار او خوشش آمده بود و از آن به بعد، به او میگفت «شاخ آفریقا». با این کلمه می خواست شجاعت دخترش را تحسین کند. حتی اگر این شجاعت بصورت بی کله گی بروز کرده باشد. اصلا آقاجان از قلدری

خوشش می‌آمد. وقتی هم که هادی پسر آقای راشد را که در همسایگی ما یک اتاق اجاره کرده بود بناحق توی کوچه خواباند و کتک زد، آقا جان که یک قاضی مملکت هم بود، بجای آن که طرف حق را بگیرد هادی را تشویق کرد و گفت: «پسر یعنی این!».

پریوش هم تلّ هادی بود. شجاع، نترس، و عصیانگر. ویژگیهایی که آقا جان همه اش را در عبارت شاخ آفریقا، خلاصه کرده بود. و دیگر حتی بجای بردن نام او با همین عبارت صدایش میکرد... .

حالا از آن زمان تقریباً ۱۴ سال گذشته. شاخ آفریقا و من هردو بزرگ شده ایم. من پشت فرمان، و او کنار من. همین پنج ماه پیش با محمود، از مشهد فرار کرده و به تهران آمده بودند. و من آن دو را دوباره به سازمان وصل کردم. هر دو جوان بودند. هردو دانشجوی سال اول دانشکده علوم مشهد. پریوش ۲۱ ساله و محمود ۲۰ ساله. و تازه ازدواج کرده بودند که اوضاع سیاسی حاد شده بود و بعد از سی خرداد، آنها مدتی را اینجا و آنجا در خانه این و آن گذرانده و بعد مجبور شده بودند، به تهران بیایند.

همه اسباب و اثاث زندگی تازه شان را رها کرده و در تهران، بی خانمان، هر شب در جایی سر میکردند. این همان خواهر عزیزی بود که من برای او بهترین زندگی را آرزو می کردم. اما حالا مجبور شده بودم، یک تک اتاق اجاره ای فقیرانه ای را که در یک خانه مجرّدی در جنوب تهران داشتم، به آنها بدهم و خودم در خانه یکی از دوستان سکونت کنم.

اما آن دو بیشتر از تقاضای خانه، از من می خواستند که آنها را به سازمان معرفی و وصل کنم تا به مبارزه شان ادامه دهند.

آن روز عصری را که پریش را بر سر قراری بردم و به مسئولش در بخش پرستاری سازمان وصل کردم و آن دو با هم در میان جمعیت پیاده رو به راه افتادند هیچوقت از یاد نمی برم. قرار در خیابان سمیه تهران بود. خیابانی پر از بوتیک های شیک، فروشگاهها و نمایشگاههای اتوموبیل، که زوج های جوان برای خرید وسایل زندگی و لباسهای شیک، در پیاده رویهای رفت و آمد میکردند. اما چه زود پریش آن هم در اوایل زندگی دانشجویی و زندگی زناشویی خود، از همه این چیزها دل کنده بود. این برای من واقعا عجیب بود. چون هم خانواده ما تقریبا وضعشان خوب بود و بخصوص وقتی دخترشان را عروس میکردند، از پول وسایل زندگی کم نمیگذاشتند، هم خانواده محمود، خانواده ثروتمندی بودند. پدر محمود جواهر فروشی داشت و یک خانه بزرگ در بست با انبوهی قالی و جهیزیه و طلا و جواهر به آن دو داده بود. اما آن دو همه چیز را بخاطر سازمان رها کرده بودند. موقع فرار از مشهد جواهرات را به پول تبدیل کرده و به سازمان داده بودند. و مقداری لباس و پول برداشته به تهران آمده بودند و با تشکر بسیار از من، در خانه اجاره ای کلنگی نم کشیده ای، ساکن شده و روزها برای کار سازمانی شان، تا شب می دویدند. شب که به خانه برمیگشتند، به مختصرترین غذاها اکتفا میکردند.

- کجا داریم میریم؟

- نمی دانم! تو بگو!

این جواب من به او بود که معصومانه به من می نگریست. همینطوری راهنما می زدم و از این خیابان به آن خیابان می پیچیدم.

همین وضعیت هم نمی توانست بیش از این ادامه پیدا کند. چون احتمال داشت توسط گشت های حزب الهی های حکومت، شناسایی شویم و در شرایطی که سلاح هم نداشتیم، دستگیر شویم. بخصوص که محمود دوماه بود که دستگیر شده بود.

آن روزها سخت ترین روزهای بعد از شروع «مرحله نظامی» بود. پاییز و زمستان سال ۱۳۶۰. خانه های مجاهدین مورد شناسایی و محاصره قرار میگرفت. هواداران که هنوز خطر را جدی نمیگرفتند، با یک مراجعه به خانه های اقوام یا محلهای کار خود به کمین می افتادند، بعد، یا درگیر شده از محاصره فرار میکردند و یا دستگیر و راهی زندان می شدند. تیمهای میلشیا، اینجا و آنجا در خیابانها با گشتهای پاسداران و کمیته چپها، درگیر میشد. در یکی از همین روزها بود که پیروش را سر قرار سوار کردم. او ساک وسایل خود را همراه آورده بود. با نشستن در ماشین، اولین جمله اش این بود:

- محمود دستگیر شده!

- کی؟ از کجا میگویی؟

- دیشب نیامد.

- خب شاید به خانه هم تیمش رفته!

- نه! او هیچوقت بدون اطلاع جایی نمی رفت. پریروز هم که او را دیدم

گفت: « فکر میکن تیممان ضربه خورده باشه. چون دوبار سر قرار رفتم،

نیامدند. امروز هم شک دارم که بروم سر قرار یا نه؟»

- یعنی میگویی سر قرار که رفته گرفتنش؟!

- حتما!

- پس اگر دستگیر شده تو هم نباید به خانه بروی!

- آره دیگه! ولی ما با هم قرار گذاشته بودیم که هر کدامان دستگیر شدیم، در بازجویی، آدرس خانه خودمان را ندهیم. بلکه بگوییم از مشهد آمده ایم و بطور موقت در خانه هادی مهمانیم.

- پس به خانه هادی مطلقا نباید بروی!

- به خانه خودمان هم نباید بروم. چون خطر داره. به همین دلیل وسایل شخصی خودم رو برداشتم. فقط اثاثیه خانهمانده که باید از خیرش گذشت. - حالا باید یک چیز را اصل بگیریم. به هیچوجه به خانه هادی و دائیجان و قاسم آقا نروی!

- پش شبها کجا بروم!؟

- باید یک جایی برای پیدا کنم...

اما آن روز برای پیدا کردن جایی برای پریش، خودم اصلی را که خودم برای پریش گذاشته بودم، زیر پا گذاشتم. چون می خواستم آدرس پرویز خان را از قاسم آقا بگیرم. پرویز خان پسر خاله ما می شد که مهندس ماشین آلات بود و در گوشه ای از تهران خانه داشت. من باید سراغ قاسم آقا که برادر بزرگترم بود می رفتم و ضمن صحبت با ا هم به وضعیت سیاسی پرویز خان پی می بردم، و هم نشانی خانه اش را می گرفتم.

بالاخره خطر کردم و با احتیاط و سرزده به هنرستانی که قاسم آقا در آن طراحی تدریس میکرد وارد شدم. در تریا، او را پیدا کردم. می خواستم نفهمد که نشانی پرویز را برای چه میخواهم. اما او حدس زد و پرسید. ناچار

پس از گرفتن قول از او که به کسی نگوید، گفتم که میخواهم پریوش را چند شبی به آنجا بفرستم تا سرپناه تازه ای پیدا کنیم.

شب بعد با پریوش به خانه پرویزخان رفتیم. بعد از شام، تقاضایم را با پرویزخان مطرح کردم. او به شرط آن که همسرش از رابطه ما با مجاهدین بویی نبرد، پذیرفت. به این ترتیب پریوش جایی برای شبهایش پیدا کرد. هر روز از اول صبح همدیگر را می دیدیم و تا شب در پی اجاره خانه جدیدی از این بنگاه معاملات املاک به آن یکی، می چرخیدیم. اگر میتوانستیم یک خانه مناسب پیدا کنیم، همه مشکلات حل می شد. پریوش از آوارگی خلاص می شد و خانه ما برای شماری دیگر از مجاهدین هم مأمنی می شد. اما در آن روزهای بحرانی رسیدن به چنین هدفی مثل شکستن شاخ غول بود. چرا که بعد از کشف چند خانه از تیمهای مجاهدین، و محاصره و درگیری با پاسداران، هم صاحبخانه ها، هم بنگاهی های معاملات، املاک، هوشیار شده بودند که به چه کسی خانه شان را اجاره می دهند. آن دسته از بنگاهیهایی که خودشان هوشیار نبودند را ضابطه رژیم هوشیار میکرد. ضابطه این بود که اسم و آدرس و رونوشتی از شناسنامه مستأجر باید به کمیته محل ارائه شود.

- بین پریوش جان! اگر همین امشب یک جای مناسبی بتوانیم برایت پیدا کنیم، همه چیز حل می شود چون فردا مالک خانه ای که دیروز پیدا کردیم می آید و خانه اش هم خوب بود. میرویم و قرارداد را می بندیم و دیگر کار تمام است.

- الان نمیتوانی تلفن بزنی ببینی آمده یا نه؟

- زدم! بنگاهی می گفت رفته شمال، فردا می آید.

چهره‌پریوش برافروخته شد. نگاهی به ساختمانها و خانه های اطراف خیابان انداخت. و به آرامی گفت:

- تف به این روزگار! این همه خانه، این همه آپارتمان، هیچ جایی نیست که من یکم شب در آن سرکنم!؟

من هم مثل او کفری شدم. سیگاری روشن کردم و همانطور که دنده عوض میکردم گفتم:

- این خانه پرویزخان خوب جایی بودتچرا یک شب دیگر نشود آنجا بمانی؟

باز پریوش سکوت کرد. از همان سکوت‌هایی که نشانه خشمش بود و هر وقت من چرت و پرت میگفتم در جوابم بروز می داد.

باز کفری شدم و گفتم:

- این پدر سوخته از کجا خانه پرویزخان را پیدا کرد؟ واقعا می بینی؟! وقتی آدم بد می‌آورد، نامحتمل ترین چیزها با هم جور میشود.

پریوش عصبانیتش را فروخورد و گفت:

- قاسم آقا را بگو! آخر مرد حسابی! اینقدر فکر نداری که اون آدم شکسته را می فرستی سراغ من!؟

واقعا من هم هرچه فکر میکردم نمی توانستم بفهمم که این دیگر چه جور بداقبالی است. برابر بزرگ محمود یک «پیکاری» بریده، بلند می شود میرود سراغ قاسم آقای ما که از اون نشانی پریوش را بگیرد!! آن هم برای چه!؟

برای آن که با پریش مشورت کند که آیا بروم خود را به رژیم تسلیم کنم
یا نه؟! !!

دوباره نگاهش کردم. کلمه «پیکاری» در ذهنم می چرخید. حتما پریش
هم بیشتر از من از این کلمه بدش می آمد. به یاد آن روزی افتادم که
پریش میگفت: «محمود پسر خوبی است. فقط یک اشکال دارد که
«پیکاری» شده. و من جا خورده بودم. یکسال پیش بود و من در مرکز
تحریر و تنظیم صفحات نشریه ای از مجاهدین، مشغول به کار شده بودم.
یک روز بعد از ظهر بود که همکارانم گفتند، تلفن با تو کار دارد. وقتی
گوشی را گرفتم در کمال تعجب صدای آقا جان به گوشم خورد:

- محمد آقایی؟؟

- بله! سلام آقا جان!

- باید یک سر به مشهد بیایی!

- چرا؟ مگر چه خبر شده؟

- پریش می خواهد ازدواج کند.

- خب! این چه ربطی به من دارد؟ شما پدرش هستید و میتوانید کار را راه
بیندازید.

- نه! در این مورد تو پدر او هستی!

- چرا؟

- چون پریش یک هوادار مجاهدین است و تصمیم در مورد زندگی اش را
من نمیتوانم بعهدہ بگیرم. تو او را به این راه برده ای، حالا هم تو باید تصمیم
بگیری!

لحظاتی از این که جایگاه یک پدر یعنی «آقاجان» را درمورد پریش به من می دهد، احساس افتخار به من دست داد. اما نمی دانستم که خود این چقدر برایم گران تمام خواهد شد. اولین بهای آن، نیش و کنایه برادران بزرگتر مثل هادی و قاسم آقا بود. به آنها برخوردی بود که چرا آقاجان، تصمیم گیری در مورد ازدواج پریش را از آنها که بزرگتر از من بودند دریغ کرده و مرا شایسته تر از آنان دانسته. آنها اینرا با لحنی تلخ و تحقیرآمیز می گفتند:

- جنابعالی چه حقی داشتی که با وجود مامسئول این تصمیم گیریشوی؟!
و من در جواب، همین پرسش را تکرار می کردم:
- این شماست که باید بیندیشید چرا آقاجان با جود شما مرا لایق این تصمیم گیری دانسته.

xxx

- تا کی می خواهیم در خیابانها بچرخیم؟ هوا دارد تاریک می شود!
پریش بود که می پرسید. با این پرسش او به چشمان بزرگش نگاه کردم. بغضم گرفت. واقعا یعنی زمین برای پریش تنگ شده بود و جایی نداشت؟ او که به یک اتاقک محقر اجاره ای و نان و پنیر ساخته بود. اما همین هم از او دریغ شده. و حالا محصنش هم در زیر شکنجه های جلادان اوین درد میکشد.

کلمات «بچرخیم» مرا بهیای سخنرانی آتشین مسعود در امجدیه انداخت.
سخنرانی که تقریبا اغلب جملاتش را حفظ بودم. با فراز و فرودهای

پریغزش. و بخصوص آنجا که میگفت: «بچرخید ای پروانه‌ها! بسوزید ای شمع‌ها! شما خونبهای بهاران راستین انقلاب را باید بپردازید.»
و حالا یکی از این پروانه‌ها، پریوش من است. انگار از وقتی که آقاجان گفت «شما پدرش هستی» واقعا پدرش شده بودم. چون هر بار نگاهم به نگاهش میافتاد معصومیتش مرا میگریاندد. همین امروز ظهر همکه در هتل بودیم و در رستوران هتل نهار خوردیم، یکباردیگر موقع نگاه کردن به او بغضم گرفته بودم.

- کجا میروی؟ اصلا می دانی کجا داری می روی؟

پریوش می پرسید و پشت سر هم نشانیهایی از فامیل و دوست و آشنا می گفت. ولی بلافاصله خودش آنها را رد میکرد. و من در همه این حالات به او و محمود و ماجرای ازدواج آنها و پدری خودم فکر میکردم.
آن سال، بعد از تلفن آقاجان، بلیط مشهد گرفتم و راهی شهر خودمان شدم. می رفتم که برای زندگی پریوش، و همان آینده ای که در رؤیاهایم بهتریش را می خواستم، تصمیم بگیرم.

بارسیدن به مشهد، پریوش خیلی خوشحال شد. روبوسی و خوشامدگویی و همه احترام‌ها و عزت‌گذاری‌هایی که همیشه مادر و خواهرها و برادرهای کوچکتر از من به من میکردند، دو سه ساعت طول کشید. مامان میگفت:
- پریوش! چیه؟ خیلی خوشحالی که مهدی آمده!!

و بعد نگاهی به من کرد و گفت: «خجالت نمیکشه زابلی! عاشق شده!

«زابلی» صفتی بود در ردیف «شاخ آفریقا» که برای رساندن قلدری‌ها و شورشگری‌های پریوش، منتها از طرف مامان به او داده شده بود. چون بین

همه‌ما پریش، در زابل به دنیا آمده بود. البته مامان با این کلمه، محل تولد او را نمی‌خواست یادآوری کند، بلکه به سابقه‌ی برخاستم رستم از زابل، بنوعی می‌خواست دل شیر پریش را مورد تأکید قرار دهد. حالا در زمینه‌ی ازدواج هم، پریش همان قلدری را از خود نشان داده بود. چرا که خودش صاف به مامان و آقا جان گفته بود «محمود را دوست دارم و می‌خواهم با او ازدواج کنم»

خدایم! دختر خودش بیاید پیشقدم ازدواج بشود؟
و پریش در پاسخ مامان گفته بود: چه اشکالی دارد؟

...

خلاصه‌ی آنروز بعد از ناهار، و خوش و بشهای اولیه، پریش فرصت یک چرت خواب را به من نداد. گفت «نمی‌خواهی برویم حرم؟ گفتمم چرا؟ و در مسیر شروع کرد:

- می‌دانی مهدی جان! محمود خیلی بی‌چته خوبی است.

- خب! حالا کی هست؟

- یک دانشجوی دانشکده‌ی خودمان. اسمش محمود است. پسر خیلی خوبی است و ما همدیگر را دوست داریم.

برای من که یکی از هفت پسر خانواده‌ی مان بودم کمی شنیدن این که خواهرمان جلوی روی ما از پسری تعریف کند، کمی سنگین بود. البته فکر می‌کنم اگر بجای من هادی یا محسن یا قاسم آقا بودند یکی توی گوش پریش می‌زدند که:

خجالت بکش! دست کم اینقدر رک نگو! چه معنی دارد؟! خب هر وقت
خواستگاری ات آمدند و موافقت شد تو هم خوشحال بشو!
ولی من در میان آن برادران غیرتی، آنقدر آزاداندیش بودم که این جملات
ارباب منساز را نگویم. اگر چه خوشم نمی آمد و می خواستم پریش دیگر
به زبان نیاورد. این بود که گفتم:

- خب! اگر پسر خوبی است و خانواده اش به خواستگاری می آیند،
دیگر کاری باقی نمانده. مشکل چیست؟

اینجا بود که اولین بارین من و پریش، کلمه «پیکاری» مطرح شد.
- می دانی مهدی؟! محمود «پیکاری» است.

این جمله برای من حکم یک سطل آب سرد داشت.

- پیکاری است؟؟؟

- آره.

و تو می خواهی با او ازدواج کنی؟

چه اشکالی دارد؟! ماهر یک مبارزه خودمان را میکنیم ولی با هم زندگی
میکنیم.

- نمی شود!

بلافاصله باید منظورم از این نمیشود را توضیح می دادم تا پریش منرا فردی
تلقی نکند که خود را قیم و تصمیم گیرنده برای اومی داند.

- بین پریش جان! تو مختارمختاری. اصلا به من چه که در زندگی تو
دخالت کنم؟ تو حتی میتوانی با وجود مخالفت همه، و حتی آقا جان، در
مورد زندگی تصمیم بگیری. این روشن است؟

- آره! ولی... من می خواهم که تو هم موافق باشی.

- حالا تو هستی که داری چیزی را به من تحمیل میکنی. من نمی توانم تصور کنم یک زوج را که هر کدامشان، عضو یکی از دو سازمانی هستند که دقیقا صد و هشتاد درجه با هم تفاوت دارند.

- روزها می رویم دنبال مبارزه مان. در زندگی داخلی هم، اصلا با هم بحثی نخواهیم کرد.

- عجب!! بچه ای مگر؟! فکر میکنی که این کار شدنی است. راستی خود او هم می داند که تو مجاهدی؟

- آره! اصلا تا چند ماه پیش میلشیا بودتوی انجمن خودمان. همین چندماه «پیکاری» شده.

- و او هم مثل تو فکر میکند که روزها می روید مبارزه میکنید و درزندگی میتوانید با هم تفاهم داشته باشید!!

- آره!

- شما هر دو تان معلوم می شود بچه هستید که اینجور فکر میکنید!

- بچه نیستیم. من ۲۱ سال دارم و او ۲۰ سال.

- بچگی که به سن و سال نیست. به همین طرز فکر غلط است که شما دارید!

- آخر همدیگر را دوست داریم!

بازاین از آن جملات بود که یک برادر غیرتی را میگذرد و من آن را فرو خوردم تا بحثی را ادامه بدهم که تمام رفت و برگشت به حرم امام رضا را گرفت. و در پایان حرف قاطع من به پریوش این بود: «تو خودت مختاری!

و کاملاً آزاد. اما بعنوان یک مشاور، اگر از من می‌پرسی، می‌گویم
نخواهید توانست ادامه بدهید»

و برگشتم به تهران. و در مسی سفر دلم خیلی برای پیروش می‌سوخت.
چگونه این مسئله را برای خودش حل خواهد کرد؟ نکند برود با آن
پیکاری ازدواج کند. ولی او آنقدر مرا قبول داشت که حرف مرا زمین
نیندازد. و نینداخت. تا شش ماه بعد که خودش به من تلفن زد. اینبار خودم
هم از خبری که شنیدم خوشحال شدم.

- مهدی جان! محمود مجاهد شده! برگشته انجمن دانشجویان هوادار!
با ناباوری پرسیدم: کلک میزنی!؟

- نه به قرآن!

- نکند بخاطر تو، موقتا آمده مجاهد شده. تا بعد...

- نه بابا! او خیلی صادت تر از این حرفهاست. داداشش پیکاری بودم.
زیرپای او نشسته و از راه بدرش کرده بود. الان محمود برگشته انجمن.

گفت اشتباه کردم. بچه‌ها هم او را پذیرفته‌اند!

- باورم نمی‌شود!

- خب! خودت بیا! بیا باهاش صحبت کن! اگر تشخیص دادی که صادق
نیست، باز هم مخالفت کن.

- نه! من از مسئولان سازمان در مشهد خواهم پرسید.

- خب بیا پرس! من مطمئنم که آنها هم او را بعنوان هوادار سازمان قبول
دارند.

... دوباره راهی مشهد شدم. پدر شدن کار دستم داده بود. در تمام ساعات راه ۱۴ ساعته قطار تهران - مشهد، ذهنم مشغول بود. ته دلم میخواستم که جز تأیید از مسئولان سازمان شاخه مشهد نشنوم. بنابراین به محص رسیدن، اولین کارم رفتن به ستاد سازمان مشهد بود.

مسئولی که من را به اتاقش برد، با خوشحالی از این که من در مورد موضوع محمود، پافشاری کرده و نگذاشته بودم پیروش با او در دوران پیکاری شدن ازدواج کند گفت:

- ما در مورد بچه ها دخالت نمیکنیم. بهر کس بخواهد ازدواج کند میگوییم خودتان و خانواده تان مسئولید. اما محمود واقعا پسر خوبی است. بخاطر همین صداقتش هم برادرش توانسته بود او را مدتی به سمت پیکار بکشاند. او بر خلاف برادرش و سازمان پیکار، واقعا و جدا به دنبال آرمان است. در همین مدت هم میگفته چون من مارکسیست شده ام، باید درد کارگران را بفهمم و با اینکه پدرش جواهر فروش ثروتمندی هست، شبها به کارخانه ای می رفته و تا صبح کار میدی میکرد. اتفاقا، بخاطر لمس بی صداقتی های همان برادرش و سایر اعضای پیکار، از آنها جدا شده.

- شما خودتان هم با او صحبت کرده اید؟

- بله! من از دو سال پیش او را می شناسم. او واقعا، انگیزه های انقلابی و مجاهدی بسیاری دارد.

- بخاطر پیروش نیست که برگشته؟

- نه! مطلقا! چون او اصلا نمی تواند دروغ بگوید. خیلی صادق است.

- پس شما قبولش دارید و تأییدش میکنید!

- صد درصد.

در راه برگشت به خانه، خیلی خوشحال بودم. شاید به اندازهٔ پریش، که بالاخره به آرزویش یعنی ازدواج با کسی که دوستش دارد می‌رسد. و شاید هم بخاطر خودم که به آرزویم، که خوشبختی خواهر کوچکم بود، می‌رسیدم. اما هرچه سعی کردم نمیتوانستم قیافه و سیمای این داماد خانواده مان را مجسم کنم. و این تلاش درست تاچند روز بعد که پریش رفت در حیاط را باز کرد تا مهمانانی که برای خواستگاری می‌آمدند وارد شوند، در ذهن من ادامه داشت. آن روز من شده بودم بزرگ خانواده. کسی که بعنوان طرف حساب خواستگاران، و تأیید یا رد کنندهٔ درخواست آنان، در خانه نشسته، تا به حضورش بیایند و با او به مذاکره بنشینند.

خانه خالی بود. آقاجان که پدری را به من داده بود، به تربت رفته بود. برادران و خواهران بزرگتر از من هم هر کدام در شهری و دانشگاهی، و یا در خانهٔ خودشان بودند. فقط مامان و پریش در خانه بودند و من که روی تشکچه نشسته بودم تا پدری کنم. برادرهای کوچکترم هم رفته بودند دنبال کارهای خود در ستاد یا انجمن هواداران مجاهدین.

مامان، چایی و شیرینی آماده کرده بودو در اتاق نشیمن منتظر بود تا خواستگاران متشکل از پدر و مادر و سایر متولیان داماد، از راه برسند و او ببیند چه جور آدمهایی هستند.

زنگ در حیاط که به صدا درآمد پریش مثل مرغ پرکنده، به دالان جلوی در دوید. مامان هم به اتاق نشیمن رفت تا اول از پشت پشتدردی‌ها خانواده خواستگار را خوب تماشا کند. اما همهٔ ما متعجب و حیران ماندیم. چون

سروته هیأت خواستگاران فقط یک تن بود: یک جوان، با سری که نمره دو تراشیده بود. با یک شلوارلی و یک بلوز یقه اسکی، و یک جفت کفش کتانی!!

من که، در اولین برخورد نگاهم به سرو وضع این جوان، ترش کردم، و در دل پریوش را شماتت کردم که: «چه بد سلیقه ای!».

واقعا باورم نمی شد که کسی که به خواستگاری خواهرم آمده، این چنین جوانی باشد. کمی هم بدم آمد که: آخر کت و شلوارلی!... کراواتی،... اینطوری که به خواستگاری نمی روند!

حالا که به آن صحنه فکر میکنم، می فهمم که واقعا مجاهد بودن خودم را هم فراموش کرده و تمام و کمال یک «آقا جان» شده بودم.

شاخ آفریقا، هم بدون این که خجالتی حس کند، آمد جلو و گفت:

- مهدی جان! این محموده!

نشستم. درحالی که به یقه اسکی و شلوار لی سائیده شده او نگاه میکردم،

ناخودآگاه، این کلمات برزبانم جاری شد:

- شما اصلا می دانید چکار می خواهید بکنید؟!

- با زبانی که حروف سین و ز را «شین» و «ژ» تلفظ میکرد گفت:

- بله! می خواهیم با هم ژندگی کنیم.

- چطور شد که پدرتان نیامدند؟

- پدرم گفت هرچه خودت تصمیم بگیری ما هم قبول داریم.

تنها آقا جان من نبوده که پدری را به من داده. پدر او هم همه کار را به

پسرش سپرده بود.

دوباره به سر تراشیده اش نگاه کردم. و درحالی که ترجیح می دادم یک مرد وزین باموهای آرایش کرده جلویم نشسته باشد گفتم:

- که گفتید می خواهید زندگی کنید! من سؤال این است که شما خوب راجع به زندگی که می خواهید بکنید فکر کرده اید؟ زندگی یعنی چه؟

همان زبان پرلکنت، و نارسها، دوباره به کار افتاد:

- زندگی یعنی مبارزه. می خواهیم مبارزه کنیم.

اصلا تمام حرفها در دهانم خشک شده بود. تکلیف همه چیز انگار روشن بود. شغل، نسب خانوادگی...

- پدرتان چه شغلی دارد؟

- ما به شغل پدرمان کاری نداریم. اونا زندگی خودشون رو دارند. من یک هوادار مژاهدین هستم و می خواهم مبارزه کنم.

واقعا صداقت در کلمات و قیافه اش پیدا بود. تنهام نبودم که از این صحنه متحجب شده بودم. مامان هم که از پشت توری پنجره ما را نگاه میکرد حال مرا داشت. و البته او خیلی خیلی بیشتر از من متحیر بد. حیرتی که با رفتن آن جوان، بلافاصله به زبان آورد:

- مامان جان! این پسره کی بود؟ سرش چرا تراشیده بود؟ نه پیرهنی! نه کراواتی.

- من و شما که نمی خواهیم با او ازدواج کنیم. این دو همدیگر را همینطوری دوست دارند!

...

چند ماه بعد از بازگشتم به تهران، شنیدم که ازدواجشان سرگرفته. و هر دو خانواده کوشیده اند برای آن دو، سنگ تمام بگذارند. اما آن دو، کوشش داشته اند، از مخارج عروسی بزنند و هزینه آن را به کمک مالی به سازمان تبدیل کنند. تا اینجا در خوشبخت کردن پریش، انگار موفق شده بودم. اما این وضعیت کنونی دیگر چه بساطی است؟ که جلویمان پهن شده؟ محمود معصوم و دوست داشتنی پریش، زیر شکنجه در اوین است. و پریش آواره، جایی برای شبهایش ندارد.

همانطور که در خیابان چرخ میزدم و نمیدانستم به کجا می روم، زیر چشمی نگاهش کردم. انگار به محمود فکر میکرد. پرسیدم:
- راستی، الان چند روز می شود محمود دستگیر شده؟
- دو ماه و ده روز

- از آنموقع، تا حالا، پاسدارها به خانه ایکه داشتید نریخته اند؟
نه! آخر قرارمان این بود که هر کدام دستگیر شدیم اگر نشانی محل سکونتی از ما خواستند، بگوییم در خانه هادی موقتا مهمان هستیم.
- یعنی محمود از همان روز اول، باید نشانی خانه هادی را داده باشد. نه!
- آره دیگه! قرار همین بوده که...

- و پاسدارها تا بحال به خانه هادی نریخته اند! نه؟!
- نه! من دو روز پیش به هادی تلفن زدم. هنوز کسی به خانه اش مراجعه نکرده.

- پس اگر دو ماه و ده روز است که محمود نشانی خانه هادی را داده و آنها هنوز به آنجا نیامده اند، همین امشب هم دلیلی ندارد که بیایند.

- یعنی میگویی برویم شب خانه هادی؟ تو که خودت بارها گفتی مبادا به خانه هادی یا فامیلهای دیگر بروی!

- آخر دو ماه اسن آنها به آنجا نیامده اند. همین اشب می آیند؟!

- نمی دانم. من هیچی نمی دانم. هرکاری میخواهی بکن!

از آن لحظه بود که بدون آن که تصمیمی بگیرم، ماشین مسیر خانه هادی را طی می کرد. پریش مجددا با شک و تردید پرسید:

- یعنی برویم همان خانه ای که قرار بوده نشانی آن را به رژیم بدهیم؟

- آخر دو ماه است نیامده اند! یعنی ما اینقدر بدشانسیم که همین امشب و همین یک امشب بیایند؟

پریش کلافه شده بود و دیگر جوابی نمی داد. من هم که مغزم دیگر اصلا کار نمی کرد. فقط استدلال میکرد: «همین یک امشب است و فردا هم که میرویم خانه جدید را اجاره میکنیم و دیگر اوضاع رو به راه می شود.»

...

هادی در را که باز کرد، با حیرت از دیدن من و پریش، گفت:

- به به!! چی شده اینجا آمده اید؟؟! آن هم هر دوتایتان با هم؟؟!!

بعد رو کرد به من و گفت: از شما که هیچوقت دور وبر ما پیدات نمیشه، عجیب است!

گفتم: هادی جان. همین یک امشب است. پریش، همین یک شب اینجا می ماند و فردا دیگر جا خواهد داشت.

هادی که غیرتی ترین بچه خانواده ما بشمار میرفت، گفت: بابا من که از

اول میگویم این حرفها را بگذارید کنار. این تویی که میگی آی... وای...

خطر دستگیری... و ال و بل... اصلا پریوش، همیشه همین جا بماند. هیچ مشکلیهم پیش نمی آید!

دقایقی بعد همه در حال خانه نشسته بودیم. هادی، وجیهه خانم زن هادی، دو برادر کوچکتر من، مرتضی و هوشنگ هم که از مشهد آمده بودند. محفل گرمی بود. و معرکه گردان آن، هادی. که فرصتی پیدا کرده بود تا بامن تلافی کند.

- این پریوش را تو بردی مجاهد کردی! بر سر ازدواجش با محمود هم تصمیم راتو گرفتی! بدبختش کردی! دیگر دست بردار! پریوش ازین بعدپیش من می ماند!

روحیات خانزادگی برادر بزرگتری که خود را قیم و صاحب اختیار خواهرانش می داند، گل کرده بود. و طوری حرف میزد که گویی اصلا پریوش، از خودش اراده و تفکری ندارد. آنجا، جای بحث و جواب دادن نبود. و من ساکت بودم. خود پریوش گفت:

- هادی جان! من خودم همه تصمیم ها را گرفته ام. یک امشب آمده ایم خانه ات! فردا هم می رویم. این حرفها را دیگر نزن!

اما هادی ادامه می داد: مگر میگذارم تو بروی؟! تا اینجا دنبال مهدی رفتی! بدبخت کردی! تو و شوهرت را وصل کرد به سازمان. بعد هم محمود دستگیر شد افتاد زندان. دیگر کافی است. فکر مامان و آقا جان را هم بکن! می خواهی باز هم بروی تاتو را هم دستگیر و شکنجه کنند؟ نه! من نمیگذارم آقا جان! این خواهر من است. همین جا برایش امن ترین

جاهاست. تو برو! تو هر جا می خواهی برو! ولی پریش را من نمی گذارم
دیگر با تو بیاید. اصلا می بندمش به شوفاژ که از اینجا تکان نخورد.
گفتم: هادی آقا! قربانت بروم. محمود دستگیر شده. قرارشان این بوده که
محل اقامتشان را خانه شما اعلام کنند. اگر پریش اینجا بماند و آنها بریزند
اینجا، او را هم میگیرند!
- غلط میکنند! میگویم آقا این خواهر من است. هیچکاری هم نکرده. از این
بعدهم مسئولیتش با من که دیگر دنبال مهدی و این راه و این کارها نمی
رود!

پریش که از لحن غیرتمندانه و خان منشان هادی که برای او اراده ای نمی
شناخت، خنده اش گرفته بود گفت: بابا بحث نکنید! بابا بحث نکنید!
مهدی! چرا ادامه می دهی! ول کن! من خودم فردا میآیم سر قرار. هادی
دیگه! همیشه همینجور بوده... دلش بحال خواهرش می سوزه... تو هم
علی جان ول کن دیگه... یک امشب آمدیم خونه ت...
و جیهه خانم چایی و میوه و شیرینی آورد گذاشت وسط و گفت:
- وای که شماها چقد بحث و جنجال میکنین! ول کنین دیگه... چایی
بخورین! خوب کردین مهدی آقا او مدین اینجا!... شام چی براتون درست
کنم؟

و جیهه، دختر دایی ام بود. و ما همه، من، پریش، فریبا (خواهر دیگرم) با او
و خواهرها و برادرهایش همبازی سالهای کودکی بودیم. همه به او «وجی
جان» می گفتیم. همسن پریش بود. تابستانها، دایجان بامینو خانم و بچه
هایشان از تهران به مشهد میآمدند و خانه ما دوسه ماه پذیرای آنها بود. ما

بچه ها که خودمان زیاد بودیم، با آنها زیاده‌تر می‌شدیم، و سراسر تابستان با بازی و تفریح می‌گذشت. بطوری که نزدیکی مهر که آنها میخواستند به تهران برگردند، جداشدنمان خیلی سخت بود. آن سالها که هنوز بچه‌تر بودیم، و صبح تا شب همبازی همسن و سالهای خودم، اصلاً بین پسر و دختر فرقی نمی‌شناختم اما کمی که بزرگ‌تر شدم، فهمیدم که مامان خیلی مراقب است که ما عاشق دختر داییه‌ها نشویم. مامانپیشش ما خیلی رک میگفت:

- این مینو خانم زرنگه. دخترش رو میاره خونه ما می‌چرخونه که آخرش گلوی شماها پیششون گیر کنه.

ما می‌فهمیدیم. من که معنی گیر کردن گلو را نمی‌فهمیدم. اما سالهای بعد فهمیدم که مامان خوب مینو خانم را شناخته. چون اول گلوی قاسم آقا پیش نغمه آنها گیر کرد بعد گلوی هادی پیش وجیهه. ولی من اصلاً به این چیزها فکر نمی‌کردم. اگرچه همه آنها را دوست داشتم. آنها هم گویی مرا شناخته بودند. چون با اعتماد کامل با من صمیمی‌ترین روابط را برقرار میکردند. آن سالها به تقاضای خود وجیهه، به او نقاشی یاد می‌دادم. کشیدن چهره با سیاه قلم. و این شده بود موضوعی که وجیهه خانم در سالهای بزرگی هروقت مرا می‌دید یادآوری می‌کرد که:

- مهدی جان! یادته! اون نقاشیا!؟

آن شب برای لحظه‌ای به مقایسه زندگی پریش و وجیهه فکر می‌کردم. برادر کوچک‌ترم هوشنگ، که همیشه حرفها و حرکات خنده‌دار از خود بروز می‌داد، پرسید:

- این پریوش می خواهد امشبش اینجا بماند؟!

گفتم: بله! مگر اشکالی دارد؟

- من میگم نماند!

همه به فکر فرو رفتیم. با خود گفتم شاید هوشنگ، حدس میزند که مینو خانم که حالا طرفدار خمینی شده، خبردار شود و حضور پریوش را اطلاع دهد. به هوشنگ گفتم:

- چرامیگی نماند؟ ... چرا جواب نمی دهی؟

هوشنگ باز هم جواب نداد. کمی عصبانی شدم. گفتم:

- یعنی چه؟ یک حرفی می گویی، بعد هم جواب نمی دهی. چه دلیلی داشت که این حرف را زدی؟

- اگر بگویم، به من می خندی!

- خب اگر حرفت خنده دار است که نباید بزنی! اگر واقعا حرفت مضحک نیست خب پای حرفت بایست. تو گفتی پریوش اینجا نماند! این مرا به شک می اندازد. چرا گفتی؟

- اگر بگویم نمیخندی؟

- نه! نمیخندم!

همه در مکالمه من و هوشنگ، دقت میکردند. توجهشان جلب شده بود که چرا هوشنگ چنین حرفی زد.

- نمی خندیم دیگه! خب حالا بگو!

- قول می دهید نخندید؟

- باشد! قول می دهم. بگو!

- راستش به دلم برات شد که امشب میریزند اینجا و پریشرا بگیرند.

همه به صدای بلند خندیدند. هوشنگ گفت:

- نگفتم می خندید!

من عصبانی شدم و گفتم: هوشنگ! کی می خواهی یک مقدار جدی

باشی؟ آخر حق دارند که به تو بخندند. به دلم برات شده چه معنی دارد؟

دوباره وجیهه خانم پا درمیانی کرد.

- بابا! هوشنگ جان همیشه از این حرفهای زنه. هیچ خبری نمیشه. مهدی

آقا شما هم همین جا بمان!

بلند شدم و گفتم: نه! من باید بروم دنبال کاری. پریش! صبح سر قرار می

بینمت!

پریش گفت: باش! همانجا دیگه! نه!؟

هادی دوباره پرید وسط:

- بیخود با هم قرار و مدار نگذارین! پریش درخانه من می ماند. تو هم

هر وقت خواستی ببینی اش بیا همینجا!

پریش باز با خنده ای گفت: نه مهدی جان! تو برو! خاطر جمع باش! من

فردا سر ساعت هشت سر قرار میآیم.

همه در دالان خانه ایستاده بودند. هادی گفت: حالا چه عجله ای داری؟

شام میخوردی؟

- قربانت! شما فقط همین یک امشب پریش را نگه دار!

وجیهه خانم میگفت: بابا! مهدی آقا! می ماندید یک شام اینجا می خوردید.

لحظه خروج از در، دوباره گفتم: «پریش جان! فردا! حتما!»

پریوش در حالیکه از پشت سر هادی سرک میکشید نگاهم میکرد. لحظه ای نگاهمان به هم گره خورد. نگاهی پر از سوال و جواب. دیگر نتوانستم نگاهش کنم. بیرون آمدم و سوار ماشین شدم و به سمت خانه دوست خودم و جمعی دیگر از بچه ها، روانه شدم.

xxx

حالا، دوبار می چرخم. سالهاست که میچرخم. توی همان ماشین. پریوش هم کنار دست من نشسته است. با هم حرف میزنیم:

میگوید: دیدی چطور شد؟!

- چی شد که اینطور شد؟

- تقصیر من شد! کاش نمیگفتم از هتل بیرون برویم!

- نه! آن کار که درست بود! تازه تو که گفتی که به خانه هادی برویم!

دوباره نگاهش میکنم. تصویرش از پشت پرده اشک در چشمانم تار است.

همانطور نگران و مضطرب. دیگر نمی پرسد «کجاداری میروی؟» و من می

چرخم. مثل سرگشته ای که در کوچه پش کوچه ها گم شده و همچنان ازین

کوچه به آن کوچه، می چرخد.

- خدایا؟! چرا اینطور شد؟

باز آتش میگیرم. یک کابین تلفن کنار خیابان می بینم. پیاده می شوم زنگ

می زنم.

- وحیه خانم! تو را خدا راستش را بگویند! نکند با هادی نقشه کشیده اید

که پریوش را نگه دارید تا با من نیاید؟

- مهدی آقا جان! به قرآن راست میگم! جون مامان راست میگم! دیشب که شما رفتید، آمدند و بردنش!

- کی ها؟ کجا؟

- بیمارستان دیگه!

تو را خدا راس میگین؟

به گریه می افتد. : - به قرآن! به جون هادی، به جوم خود پریش راس میگم دیگه!...

نمی خواهم باور کنم. ولی چون گریه هم میکند دیگر نمی توانم سوالم را تکرار کنم. از صبح این دفعه چهارم است که به او زنگ زده ام و ناباورانه سوال پیشش کرده ام. آخر اصلا باورم نمی شود. صبح سر ساعت مقرر در محل قرار هر چه ایستادم، نیامد. ...

«آخر چرا دیر کرد؟ ... شاید هادی صبح کمی با او بحث کرده و خواسته نگذارد که بیاید. نیمساعت دیگر می ایستم! ... حتما می رسد!»
ولی در کمال تعجب باز هم نیامده بود. گفتم زنگ بزنم خانه هادی و یک خورده با او دعوا کنم که چرا اذیت میکنی؟ ولی اولین جملات وجیهه اینطور به گوشم خورده بود:

- نیستن! دیشب او مدن بردنشون بیمارستان!

- وجیهه خانم! شوخی را بذارین کنار! گوشی را بدین به هادی جان!

- هادی آقا هم رفته اداره!

- پس پریش چی شد؟

- میگم که!!... چرا باور نمیکنین؟ چه جوری بگم؟ بیمارستان دیگه...

آتش گرفته بودم. آتشی که میخواستم با آب ناباوری سردش کنم. هی از این کابین به آن کابین. دوباره به وجیهه خانم، به اداره هادی... به قاسم آقا... به خانه دایی جان... شاید هادی شب قبل او را برده خانه دایی جان. که دست من به پرپوش نرسد. ولی همه احتمال تراشوها، به سنگ میخورد. نخیر! مثل این که باید باور کنم... یعنی حدس هوشنگ درست از آب درآمده؟...؟

...

دوباره نگاهش میکنم. حالا راحت سر جایش نشسته. دیگر دغدغه ندارد که پرسد کجا می روی؟

میگویم: - پرپوش جان! یعنی توی هزار احتمال، همان یکی که حدس نمی زدیم عملی شد؟

نگاهم میکند... آهی می کشد و میگوید: «واقعا!... هیچ فکرش را هم نمی کردم.»

- کی آمدند؟ نصف شب؟

- نه بابا! درست یکساعت بعد از رفتن تو. خوب شد که تو رفتی! وگرنه هر دومان را با هم میگرفتند.

- آخر چی شد؟ مگر محمود تازه دیروز به آنها نشانی خانه هادی را داده بود؟

- نمیدانم! محمود که قرار بود همان روز اول آنجا را بعنوان محل اقامت ما بدهد.

- پس چطور شد که بعد از دو ماه و ده روز، عدل همان شبی بیاید که تو از بی جایی، به خانه هادی رفتی؟

- خیلی عجیب بود. من هم بهتم زده بود. محمود هم تا من را آنجا دید
بهتش زد.

- محمود را هم آورده بودند مگر؟

آره! ولی با نگاهش میگفت: مگر قرار نبود اینجا نیایی؟

- بعد آنها چکار کردند؟ نمیشد از حیاط پشتی فرار کنی؟

- غافلگیر شدم. یک دفه آمدند تو، و گفتند تمام اطراف محاصره است.

- هادی چی گفت؟

- هیچی! هی میگفت آقا! خواهر من کاری نکرده. من تضمین می دهم که

دیگر در راه آنها نرود... آنها هم میگفتند، ما هم کاری نداریم. فقط یک

بازجویی است. ولی شما به آن برادران بگویید که هر جا باشد به زمین فرو

برود یا به آسمان، بالاخره میگیریمش. این دوتا را هم بعد از بازجویی آزاد

میکنیم.

چهره محمود را در خاطر مجسم میکنم. گویی دارد به من میگوید: « چرا

پریوش را آوردی؟ من خاطر جمع بودم ه به هر جا برود به آنجا دیگر نیاید!

جوابی ندارم به محمود بدهم! دوباره به پریوش نگاه میکنم. گویی او هم

چهره محمود را مجسم میکند. زخمی، لاغر، ضعیف شده. وای که پریوش

از دیدن محمود در آن شب چه کشیده؟!

پریوش نگاهم میکند. دوباره چشمانم پر از اشک می شود. دنده عوض

میکن و راهنما میزنم و می چرخم.

کم کم باور میکنم که پریش در کنارم نیست. چون بیش از ۱۵ بار به هر جا که امکانپذیر می دانستم زنگ زدم. نگاه میکنم. در صندلی دست راست من کسی نیست. خدایا! پریشم نیست. من باید تحمل کنم. چکار باید میکردم که آنطور نشود؟... الان روز نهم است از روزی که پریش را بردند. شاید آنطور که گفتند کهیک بازجویی می کنند، آزادش کرده باشند. بهتر است بروم زنگی به هادی بزنم. یک اتاقک تلفن. پیاده می شوم.

سلام! از پریش خبری نشد؟

- نه! ولی دیروز رفتیم جنازه محمود را گرفتیم.

- چی را؟؟؟

- پدر و مادرش هم از مشهد آمده بودند و مامان و آقا جان هم آمده بودند. اول نمیخواستند جنازه را بدهند، ولی گفتیم آقا کشتیدش دیگر! جنازه را اقلا بدهید! خودمان ببریم خاک کنیم. بعد قبول کردند. بردیم بهشت زهرا. تیربارانش کرده بودند. برای پریش هم اصلا مقالات نمیدادند. بهتر است که ندهند معلوم است که پریش بعد از تیرباران محمود چه میکشد!

- همچنان گوش میکنم. کلمات پشت قفل دندانهایم گیر کرده اند. دیگر چه می شود پرسید.

- هادی جان! آن روز که پریش را گرفتند شما محمود را هم دیدی؟

بله! خیلی ضعیف شده بود. اما معلوم بود که مصمم است. با سر تراشیده. یک بلوز یقه اسکی، و شلوارلی ساییده. هر دوشان را سوار یک ون کردند با چند پاترول دور و برش. به راه افتادند. بردند.

حالا دیگر حین چرخیدن در خیابانها، با دوتن حرف میزنم. سالهاست که حرف میزنم. با پریش و محمود.

۸۳۰۲۲۲

تصویرات آقای حسابی

آنروز آقای حسابی از خواب بلند شده بود و مقابل آینه و روشویی، داشت صورتش را می شست و موهایش را شانه می کرد که ناگهان با کمال شگفتی رخسار زنی را بجای چهره مردانه خود در آینه دید! در یک لحظه گمان کرد که یک زن است. با حیرت برگشت و پشت سر خود را نگاه کرد. اما کسی را پشت سرش ندید. دوباره به آینه نگاه کرد. این بار همان صورت خودش را در آینه دید. از این احساس که آن چهره زنانه چهره خودش

بوده احساس توهین کرد. دوباره مشغول شستن روی اش شد. اما باز همین که سرش را بلند کرد باز همان چهره زن پیدا و به سرعت محو شد. چنان ترس و توهین به او دست داد که بی اختیار مشتش به آینه کوبیده شد و رگ دستش پاره شد.

بعد از آن واقعه عجیب، آقای حسابی را به درمانگاه بردند و شاهرگ ساعدش را دوختند و چند روزی در بستر خوابید. او در این مدت چند بار به آن صحنه فکر کرد:

- واقعا! آن روز چرا آینه مرا زن نشان داد؟ آن زن که بود؟ من که

مرد هستم!؟

این پرسش در روزهای بعد یکی دو بار به ذهن آقای حسابی رسید. اما تلاش کرد به آن فکر نکند. تا این که یک شب با جیغ و داد از خواب پرید. عرق کرده بود. در خواب دیده بود در قفسه اش را باز کرده که کتش را ببوشد و به اداره برود. اما با کمال تعجب تمامی لباسهای زنانه بود.

دامن، ... پیراهن بلند، ... کفشهای پاشنه بلند...!!!

در آن رؤیا، آقای حسابی یکی از چوب رختی ها را از قفسه بیرون آورده بود و ناگهان همان صورتکی را که در آینه دیده بود، بر بالای سوالی شکل رخت آویز نمایان دید. آقای حسابی محکم توی صورت آن صورتک زده بود. صورتک خونی شده اما می خندید. آقای حسابی چوب رختی را شکست و توی سر صورتک که به زمین افتاده بود کوبید. اما صورتک خونی همچنان می خندید. آقای حسابی تمامی لباسهای زنانه را بیرون کشیده و دیده بود که روی سر هر چوب رختی یک صورتک زنانه از

چهره خودش قرارداد دارد. آنگاه از شدت وحشت و نفرت، کمد را به باد مشت و لگد گرفته بود.

این ماجرا بود تا چند روز بعد وقتی درخیابان به سمت بانک می‌رفت از پشت سر صدایی به گوشش خورد:

- ببخشید خانوم!

آقای حسابی ناخودآگاه برگشت. دید راننده‌ای خانمی را صدا می‌زند که نشانی‌ای را پرسد. آقای حسابی از خود پرسید: «چرا من برگشتم؟ مگر من خانم هستم؟!» در یک آن، از این احساس به شدت ناراحت شد. سعی کرد به آن فکر نکند. اما فکر به سراغش آمد: «چرا برگشتی؟»

این اتفاقات باعث شد که بعضی وقتها به این فکر کند که خدا می‌توانست او را به صورت زنی خلق کند. در این خیال فرورفت که اگر زن بود چه حالی می‌داشت؟ اصلا خوشش نیامد به این حالت فکر کند. بنابراین زود خود را از این فکر خلاص کرد. ولی این افکار دست از سرش برنمی‌داشتند، تا حدی که سعی کرد روش‌هایی برای خلاصی از آن پیدا کند. مثلاً به محض آن که این حس به او دست می‌داد، که ممکن است یک زن باشد، فوراً دست به ریش صورت و موهای سرش می‌کشید و در شیشه مغازه‌ها به قامت و کت و شلوار خود نگاه می‌کرد و مطمئن می‌شد که یک مرد است.

اما شیشه‌های مغازه‌ها هم یک روز کار دستش دادند؛ چون عادت کرده بود مرتباً به شیشه ویتترین فروشگاهها نگاه کند. در یکی از این

دفعات، قامتش درست مطابق شد با مانکنی که پشت شیشه بود و نوعی کت دامن زنانه بر تن داشت.

آقای حسابی یگه خورد. زیرا اول فکر کرد که عکس خودش در شیشه است. خیلی بدش آمد و زود از جلوی آن رد شد و تصویر خود را در شیشه دید و مطمئن شد که خوشبختانه مرد است. اما یک فکر شیطانی او را نگه داشت و بدون این که خودش بخواید، چند قدم او را عقب کشید. خودش هم ندانست چرا؟ اما عقب عقب آمد تا تصویرش درست با قامت آن مانکن منطبق شد.

- اگر من زن بودم چنین شکلی می‌داشتم!

به این فکر کرد که:

- در آن صورت باید هر روز صورتم را آرایش کنم! رنگ به موها و

گونه‌هایم بزنم... چرا؟! من...؟... این چه اجباری‌ست؟!... نه!... من اگر زن هم بودم به این قانون عمل نمی‌کردم! گور بابای مردها!... چرا آنها باید چنین قانونی را بر من تحمیل کنند؟!...

لحظه‌ای به این فکر کرد که به اداره رفته و رئیس اداره از این که او

آرایش نمی‌کند دل خوشی ندارد. با خود گفت:

- باشد!... اخراجم کنند... آنها می‌خواهند کسی را استخدام کنند

که آرایش کند؟... باشد مرا اخراج کنند!

اما لحظه‌ای به این فکر افتاد که کجا کاری دیگر پیدا کند؟ به یاد

دختر خاله‌اش افتاد که مدت‌ها دنبال پیدا کردن کار گشته بود و سرانجام با

زحمت بسیار در بین چندین رقیب توانسته بود برنده شود. بعد از آن هم

مرتبا در تلاش بود که اتفاقی نیفتد که کار را از دست بدهد. آقای حسابی که کمی خود را در تنگنا می‌دید باز هم با لحن گفت:

- باشد! کار دیگری پیدا می‌کنم اما...

این فکر او را قانع نکرد. چون واقعیت جلو چشمش بود که تا پیدا کردن کار، اجاره‌خانه هست! بعلاوه... در اینجا یک تصور تازه آقای حسابی را بیشتر آزرده:

- بچه‌هایم چه می‌شوند!!

خود آقای حسابی هم ندانست چه چیزی باعث شد که این فکر را بکند که وقتی یک زن است ممکن است دو تا بچه هم داشته باشد که همیشه به او آویزانند. آخر آقای حسابی هیچوقت دوست نداشت به این که یک زن باشد فکر کند. ابتدا حس چندان آوری داشت. اما کم‌کم بدش نیامد به این فکر کند که اگر زن باشد بچه‌ها را چکار کند؟
- خوب! اگر زن باشم شوهری هم حتما دارم! او باید مخارج زن و بچه‌اش را... هه... هه... من محتاج و وابسته یک مرد باشم که مخارج من و بچه‌ها را بدهد؟؟؟

خیلی احساس زجر آوری بود. وابستگی،... بی‌اختیاری...

تحقیر... تصور کرد که هر روز باید درخواستهایش را پیش جناب آقا مطرح کند و پولی بگیرد. آقا اگر بخواهد بدهد... اگر نخواهد...!... واقعا!!!!؟ این چه وضع مزخرفی ست دیگر؟!... گور بابایش کرده...!... می‌روم. خودم کار پیدا می‌کنم... مگر اختیارم دست خودم نیست؟!...

چند بار کلمه «نیست» توی گوش و سرش پیچید. «نیست!» ...

«نیست بابا!» نیست؟ ...

- چرا الکی انکار می‌کنم؟ ... یا اصلاً نباید این افکار را بکنم. ... یا اگر به سرم آمده دیگر باید واقعیت را بپذیرم! ... تلخ است ... اما اختیارم دست خودم نیست ... نیست بابا جان نیست! ... دست یک آقای است که درباره من تصمیم بگیرد! وه که چه نفرت انگیز است!

مانکن همانطور سرد و خاموش به او نگاه می‌کرد. گویی مانکن

داشت این حرفها را به او می‌زد. آقای حسابی کلافه شد. به راه افتاد تا دیگر چشمش به او نیفتد. دستی به سرش کشید و وارد پارکی شد تا نفسی بکشد. «الحمد لله» ی گفت و از خدا تشکر کرد که او را مرد آفریده که این مشکل را ندارد. ... اما چند قدمی بعد یک فکر شیطانی دیگر به مغزش زد:

- نکنند خدا مرد نباشد! ... یعنی ... این جهان بزرگ، این همه مرد،

این همه کهکشان، آن همه پیامبر روی زمین ... آنهمه فرشته ... آن همه

عمله اکره بهشت و جهنم ... خدایشان یک زن باشد؟!!

یک «چراکه نه!» از دهان آقای حسابی بیرون نمی‌توانست بیاید.

تصورش را هم نمی‌توانست بکند. این فکر در سرش بود تا چند روز بعد در

اداره، ناگهان از همکارش پرسید:

- خدا زن است یا مرد؟ ...

دوستش با صدای بلند خندید:

- دیوانه شده‌ای آقای حسابی؟! ... این چه حرفیست می‌زنی

جانم؟! ...

یک وسواس دیگر به جانش افتاد. در بازگشت به خانه چند بار کلمه «دیوانه» درسرش پیچید.

- نکند دیوانه شده باشم؟! -

بعد دلایل دیوانگی احتمالی اش را ردیف کرد: خوابهای عجیب،
فکرهای مزخرف. وسواسهای بیجا...

- شاید بهتر باشد به یک روانپزشک مراجعه کنید.

این را چند بار از زبان های مختلف شنید. فروشنده مواد غذایی،
همکاران اداری، و حتی یک راننده تاکسی. چرا که خودش در پیش این و
آن پرت و پلاهایی به شکل سوال گفته بود؟ پرت و پلاهایی مثل این افکار:
- شما هیچوقت فکر کرده اید که می توانستید یک زن باشید؟

- چراهیچکدام از پیغمبران زن نبودند؟

- اگر زن بودید آیا راننده تاکسی می شدید؟

- چرا آقایان جلوتر از زن خود راه می روند؟

- چرا زن رئیس جمهور همراه همسرش تنها تا قبل از اتاق ملاقاتهای

جدی همراهی می کند؟

... -

... -

فکر دیوانه شدن، وقتی او را بیشتر اذیت کرد که حالتی را تصور کرد
که زن باشد و دیوانه هم شده باشد.

- مرگ بهتر است از این که زن باشم و دیوانه هم بشوم! همان روز

اول شوهرم طلاقم می دهد. کارم را هم که از دست داده ام. کار جدیدی هم

پیدا نکرده ام. زن بیوه هم که شده ام. چه کسی به عنوان شوهر سرپرستی من را خواهد پذیرفت؟

بعد تصور کرد که بچه‌ها را از او گرفته‌اند و به یتیم‌خانه برده‌اند و او مجبور شده به خانه پدرش برگردد و در شکل یک زن بیوه دست دوم، و یک نانخور اضافه به شمار می‌آید و روز و شب مراقبش هستند که از خانه بیرون نرود. چون چه کسی می‌تواند تضمین بدهد که نامردان شهر، بلایی به سر یک زن دیوانه رهاشده در شهر نیاورند. از تکرار کلمه نامردان، ناگهان احساس توهین کرد:

- نامرد یعنی زن؟!... مردم این شهر برای بی‌شرفی و بی‌غیرتی از کلمه نامرد یعنی زن استفاده می‌کنند؟ این مردان خودشان هستند که بسیاری‌شان، متجاوز و بی‌غیرتند اما حتی آن با شرف‌هایشان هم، بجای آن که خودشان را سرزنش کنند اسم زن را به عنوان توهین روی متجاوزان می‌گذارند؟ عجب شهریست؟! جهنم است این! شهر نیست؟! دوزخ است! می‌گریزم... من می‌گریزم... از این شهر می‌گریزم. از این خانه می‌گریزم. می‌روم به بیابان... آنجا تنها زندگی می‌کنم. آنجا با شیر و گریگ بهتر می‌توانم اخت بشوم و زندگی کنم اگر از این مردان و این موجودات شهر کسی سراغم نیاید! آنوقت از همه چیز راحت خواهم بود.
در همین حال ناگهان یک فکر متوقفش کرد:

- دخترم چه می‌شود؟ او را به یتیم‌خانه سپرده‌اند. بابای بی‌غیرتش که دنبال زن دیگری رفته. نمی‌کند بچه‌ها را ببرد خودش بزرگ کند.
خدایا؟!... دخترم از همین کودکی تنهاست. از همین کودکی پیش

چشمش یک آینده تیره و تار قرارداد... شاید یکی او را بخرد و ببرد در کشورهای دیگر بفروشد... خدایا! این چه وضعیست؟... آیا خدا عادل بوده که زن را آفریده؟ چرا به این مردها اینقدر آسایش و آزادی و اختیار و قدرت و دست باز داده، اما ما زنها را دچار چنین محدودیتهایی کرده است. معلوم است که خدا هم مرد است! و گرنه وضع زنها را درک می کرد. و از ابتدا نمی گذاشت چنین بی عدالتی پیش بیاید. چه خوب بود خدا یک زن می بود. اگر بود از اول حساب این مردها را می گذاشت کف دستشان. یا به زن هم یک قدرتی می داد که بتوانند در میان این شهر پر از مردان مهاجم و زورگو از خودشان دفاع کنند. راستی چرا این مردها این همه قرن در جامعه بشری با ما زنان به سر برده اند، اما نتوانسته اند وضعیت محدود و زندان نفرت انگیزی که زنان شبانه روز در آن به سر می برند را حس کنند؟ راستی چند قرن دیگر باید بگذرد تا مردان به این درجه برسند که حال ما زنها را حس کنند؟ حس کنند که این زندگی و این وضعی که هست، این شهر، این هوا، با همین خیابانهایی که به ظاهر زندگی در آن جریان عادی دارد، برای یک زن مثل من، نه حتی مثل من دیوانه بیوه شده رهاسده، حتی برای همان زنان مرفهی که به این وضع خو کرده اند، چقدر عذاب آور است. حس کنند که باید برای این وضع کاری بکنند. نه!... نه!... تا به خود مردان باشد چنین بیداری سراغشان نمی آید باید بیدارشان کنیم! باید بیدارشان کنیم. باید همیشه، همه روز ناگهان سراغشان برویم. باید به کابوسی تبدیل شویم. به اشباحی،... باید در هر آینه، ناگهان در مقابلشان ظاهر شویم. به هر شکل، راحت و آسایش را از آنان بگیریم. هر روز

صدایشان بزنیم خانم! خانم! ... تا بلکه یکی دو تایشان برگردند و به این فکر بیفتند که می‌توانستند زن باشند و یکی خانم صدایشان کند. باید هر شب و هر روز به هر کلک از جلوشان در بیاییم. از قفسه‌های لباسشان. از آینه‌های روشویی‌شان. از تصویرهایشان در شیشه‌ها... بله! ما زنها باید کاری بکنیم.

مدتها بود که حساسیت و وسواس آقای حسابی که حالا ترجیح می‌داد به خودش بگوید آقای ناحسابی، برطرف شده بود. دیگر از آینه نمی‌ترسید. دیگر هر روز از آینه نمی‌گریخت. از تصویر چهره‌زنی بجای خودش در آینه نمی‌گریخت. بلکه شاید، گاهی، البته... البته... البته تنها گاهی اوقات، از تصویر چهره‌ مردانه خودش در آینه می‌گریخت.

داستان حقیقت و دروغ

حقیقت به دروغ گفت: تو را بر زمین خواهم زد!
دروغ خندید و گفت: این منم که همهٔ سلاحها را در اختیار دارم!
دروغ سلاحهایش را نشان داد.
اول چراغی سحرانگیز بیرون آورد، که نوری فریفتنی داشت.
حقیقت گفت: این چراغ مکر است.
دروغ گفت: بسیاری را به دنبال من می کشد.
بعد آوازی سرداد با طنین های فریبا.
حقیقت گفت: این آوازِ فتنه است.
دروغ گفت: هر چه هست، خلاق را مدتی به دنبال من می کشد!
بعد دروغ، سنگی تابنده از جیبش بیرون آورد که رنگی طلایی و گاه
سیمین داشت.
حقیقت گفت: این تطمیع و باج است.

دروغ گفت: اغلب کسان را با این، مزدور خود میکنم.
حقیقت گفت: همه آنان نیز پس از مدتی همچون تو نابود میشوند.
هزارها سلاح دیگر هم که بکار بگیری! آخر تو را بر زمین خواهم کوبید.
دروغ عصبانی شد. چشمانش برقی شیطانی زد. تیغه‌ای و طنابی بیرون کشید
و گفت: این را بکار خواهم انداخت.
حقیقت گفت: عاشقان را سر شوریده به پیکر عجب است.
دروغ تیغهایش و طنابهایش را به کار انداخت.
حقیقت، بی سر بر روی زمین می رفت. و بر کناره نیز دارها بود و پیکرهای
مدافعان حقیقت و سر بردار.
پیکره ی دروغ، سیاه روی و سیاه بخت، چون بنایی کهنه فرو می ریخت.
و جهانیان در پی حقیقتجویان بی سر می دویدند.

داستان صدق و ریا

صدق گفت: من همه چیز را میگویم!

ریا گفت: همین کار را میکنی که کارت پیش نمیرود!

صدق گفت: همه کارم پیش می رود.

ریا گفت: چگونه پیش می رود که ثروت و قدرت همه در دستهای من است!

صدق گفت: این موقتی است! پس از مدتی خورشید حقیقت از پس ابرها سر میزند و تو روسیاه می شوی!

ریا گفت: هر زمان برای پوشاندن خورشید حقیقت، پرده تازه ای خواهم یافت.

صدق گفت: و بدینسان از نفرتی به نفرت دیگر حرکت می کنی. حال آن که من روز به روز بر سرزمینهایم میافزایم.

ریا گفت: سرزمینهای تو بیشتر وسعت دارند یا سرزمینهای من؟

صدق گفت: بیا از تاریخ بپرسیم!

هر دو پیش تاریخ رفتند.

تاریخ، آئینه ای نشانسان داد که به شکل قلبی بود. و در آن، تختی بود که صدق چون سلطانی بر آن نشسته بود.

تاریخ گفت: شاید این سیمای بهشت باشد.

ریا گفت: پس چه چیز از آن من است؟
تاریخ دیواره ای پوشیده سیاه نشان داد که بر آن موران نفرت می
لولیدند.
و تاریخ گفت: شاید این سیمای دوزخ باشد.

نیایش

گویند روزی هستی گفت: من به هر پدیده زبان می دهم که بگوید از من چه می خواهد.

در هماندم همه پدیده ها زبان پیدا کردند.

هستی گفت: شرط آن است که آرزو و نیاز خود را به کوتاهترین صورت بیان کنید!

سنگ گفت: من چیزی نمی خواهم. اینجا آرام نشسته ام و هیچ چیز نمی تواند مرا تکان دهد. تنها خواستم این است که کسی با من کاری نداشته باشد.

رود گفت: من شادیهای خود را دارم. از کوه می آیم و تا دریا می روم. و ترانه هم میخوانم. از وجود من خاک هم سیراب می شود. دیگر نیازی ندارم.

دریا گفت: من راضی ام چرا که صدایم غرش طوفانهاست. ماهیان را می پرورم، و همه رودها به سوی من روان می شوند. من در نقطه کمال خود هستم و بی نیازم.

کوه گفت: من میخ زمینم. همه چیز از من تعادل میگیرد. با آتشفشانهایم خشمم را بارز میکنم. از اوج و از فراز ابرها به زمین نگاه میکنم. و همه برای بیان عظیم ترین استواریها از من وام می گیرند. مرا چه به نیازمندی!!!

باد گفت: من رقااص جهانم. مسافرم! و همه جا را می بینم و به هر کجا سفر میکنم. با دامنم غبار از زمین و درختان می روبم .. نه غذایی می خواهم نه ملکی. هیچ مرزی را به رسمیت نمی شناسم. چرا که جهان و آسمان، خانه من است. دیگر چه نیازی داشته باشم؟!
پرنده و خزنده و گیاه نیز هریک از بی نیازی و رضایت خویش گفتند.
و نوبت به انسان رسید و هستی به او نگریست .
انسان گفت:

مرا دردیست که از عظمت آن کمر راست نتوان کرد. دردم آن است که هنوز، کرامت خویش را نمی شناسم،
دیگر آن که مرا نیازيست که از شوق و حسرت آن، آب می شوم و آه می شوم. نیازم آن است که آفریدگار خویش را حس کنم. و بر او تکیه کنم.
اما غفلتهایم بسیار است و شرمگینم،
دیگر آن که مرا آرزوهایست که هرچه بگویم پایان نمی یابد. چرا که جهان و انسان را رها می خواهم، اما خود خویشم هنوز پای در بند است،
دیگر این که مرا آرمانهایست که عدالت را در جهان برقرار سازم و لبخند را بر همه چهره ها بنشانم و
دیگر آن که ...

هستی سخن انسان را قطع کرده گفت: قرار بر این بود که در کوتاهترین بیان نیاز خویش را بگویید. اما نیازهای تو بیکران و سخن تو بی پایان بنظر می رسد.

انسان گفت: چه کنم؟ من انسانم!

هستی گفت: تنها به اندازه یک کلام دیگر میتوانم به سخن تو گوش کنم.
خواسته و نیازت چیست؟

انسان گفت: سخن من در یک کلام خلاصه نمی شود!

هستی به خویش آمد و گفت: خطای من آن بود که خود با تو همسخن
شدم. تو را خدا باید مخاطب قرار دهد. آنگاه هستی لختی با خود اندیشه
کرد و گفت: ای انسان! اگر خدا از تو بپرسد که خواسته ات چیست چه
خواهی گفت:

انسان گفت: امکان سخن گفتن با پروردگار

و ناگاه هستی و کائنات را شوری در گرفت و نیایش در وجود آمد.

کی فهمید چه گذشته؟

کسی فهمید چه گذشته؟ یا کسی نفهمید!

این روزها همیشه از خودم همین را می پرسم.

آیا کسی می داند چه اتفاقی افتاده؟

امروز چهارمین روز بود که به گلها آب ندادم.

هر وقت از کنار باغچه ها رد می شدم، می گفتم، وقتی دلم ازین تب و تاب افتاد، به آنها رسیدگی میکنم.

آخر قضیه خیلی سنگین بود. همیشه جلوی چشم تصویر می گذشت که خیلی دردناک بود: سفره‌ای بود؛ خانه‌ای و مهمانی. هرچه می خواستم این تصویر را تجسم نکنم باز جلو چشمانم می آمد:

سر سفره، صاحب خانه داشت میهمان را می کشت! و خون میهمان توی

سفره از زیر پارچ آب میرفت زیر بشقابها؛ زیر نمکدان، زیر سبد کوچک

نان. نانها خونی میشد. و من پاهای میزبان را فقط می دیدم تا زانو. چون هیچ

دلم نمی خواست سرم را بلند کنم و نگاهم را بالاتر ببرم تا مبادا نگاهم به

صورت میزبان بیفتد. نمی خواستم باور کنم که میزبانی می تواند میهمان کش

باشد. سالها پیش از نیما خوانده بودم که گفته بود: «میهمانخانه مهمان کش

روزش تاریک...» ولی هیچوقت دوست نداشتم بقیه شعر را بخوانم. چون

تا همانجایش را نمی توانستم باور کنم. آخر می خواستم حرمت میهمان

همیشه در ذهنم دست نخورده بماند. آخر همیشه دیده بودم که مادرم،

پدرم، خاله‌هایم، خودشان را به آب و آتش می‌زدند، تا برای میهمان سنگ تمام بگذارند. از دهان ما بچه‌ها می‌زدند. بهترین رختخوابها تا یادم هست، با ملافه‌های نرم، و روبالشی‌های براق، و گل‌های زیبای نقش شده بر آن، همیشه در صندوق‌خانه، دست نخورده می‌ماند تا گاهی که میهمانی بیاید، و از آن استفاده کند. بهترین و زیباترین اتاق خانه‌ما، با قالی که کمتر پایم به آن خورد، «مهمان‌خانه» بود. و وای به وقتی که با پای کثیف به آن اتاق وارد می‌شدم. یا دست ترم به پرده اش می‌خورد.

حالا باز نگاهم به تشکچه میهمان می‌افتد. محله خونی شده. تشک خونی شده. سر میهمان افتاده روی قالی. خدایا!...

اما من باز نمی‌خواهم نگاهم را از زانوهای میزبان بالاتر ببرم. بگذارید از این تصویر بگریزم. چون تمام زندگیم را خراب می‌کند. احساس می‌کنم بدترین بی‌حرمتی‌ها به انسان صورت گرفته. و خدا هم از نگاه کردن به چشم‌های فرشته‌هایش شرم می‌کند. در نگاه فرشته‌ها یک سوال می‌چرخد: انسان این کار را کرده است!!؟

بگذرم. هر روز با همین اوقات تلخ از کنار گل‌ها رد شدم. هر بار دلم کشیده شد که سر شلنگ را بگیرم و شیر را باز کنم و گل‌های تشنه را آبی بدهم. اما بلافاصله یاد صحنه می‌افتادم. می‌گفتم شاید وقت این مهربانی به گل‌ها دیگر گذشته باشد. وقتی انسان آنطور حرمتش می‌ریزد... .

همینطور چند روز را گذراندم. و اخم پیشانیم باز نشد. عقده سر دلم باز نشد. تا امروز که یک دفعه دیدم درخت تبریزی تازه سالی که توی باغچه اولی بود خشک شده. یک شاخه اش را خم کردم، شکست!

بعد رضا آمد. یک شاخهٔ دیگر را گرفت و خم کرد و گفت: کشتیش که؟! از کلمهٔ کشتن، تکان خوردم. من کسی را کشتم؟
گفت: نه! درخت را می‌گم! چرا آب ندادی به آن؟
مثل جنایتکار پشیمانی نگاهش کردم! احساس تقصیر بزرگی به من دست داد.

رضا نشست. به شاخه‌های پایین تر دست کشید مگر یک شاخهٔ تر پیدا کند. درحالی که میگفت:

- خدا بگویم چکارت کند محمد! درخت بیچاره روزی یک سطل آب می‌خواست!

همانجا روی زمین نشستیم. گفتم بلند نمی‌شوم تا از این تلخی بیرون بیایم. گفتم: دیگر فکر نمی‌کنم بتوانم به درختها آب بدهم!
گفت: چرا؟!...

و وقتی سکوتم را دید گفت: باشه!... خودم آب میدهم. بعد رفت یک سطل آب آورد ریخت پای درخت. زمین تشنه آب را نوشید تا آخرین قطره. مثل بچه‌ای که شیر می‌مکد. مثل مهمانی که لیوان آب را از دست مهمان می‌گیرد و می‌نوشد و بعد نفسی تازه می‌کند. احساس کردم آب از زمین آمد توی ساقهای پاهای من. جانی به من داد. نگاه کردم دیدم درخت، همان میهمان است. با نگاهی پر از رضایت نگاهم می‌کند. گفتم من نبودم! رضا بود.

رضا خندید! گفت پاشو شلنگ را بردار!

و من حالا بر سر شاخه ها و گلها آب می پاشیدم. هر چه برگها بیشتر شسته می شدند احساس می کردم که فرشته ها هم اخمهایشان باز می شود. خدا به آنها می گوید، آن که آن کارها را کرد که انسان نبود که!... چرا آنسوی قضیه را ندیده اید؟. آخر یک نگاه به جبهه روبرویش میکردید! انسان را ندیدید رفتید سراغ شیطان!!؟

خدا هم می خندید. و رضا حرف می زد:

- راستی تو هیچ فهمیدی چه اتفاقی افتاد؟

و بدون این که ادامه بدهد خودم صدای خودم را می شنیدم که در درون خودم می گفتم:

- چرا نفهمیده بودم؟ آن صحنه که با شکوهترین صحنه تاریخ بود! آن سینه سپر کردنها. آن با سر و دست به مصاف تیغ و تبر رفتن ها. چرا من فقط یک سمت تاریک را نگاه می کردم؟

در همین فکرها بودم که صدای رضا آمد:

- فکر نکن هنوز هم فهمیده ای چه اتفاقی افتاده! این صحنه را هنوز تاریخ گذاشته برای نسلها که در فصلهای طلایی بگوید و بگوید و بگوید و بگوید. اولین صحنه آن به گور سپردن چند جانی و جلاد تبر به دست خواهد بود. اما اگر این صحنه امام حسینی بوده، برو حساب کن بین حسین تا حالا توی تاریخ چند سلسله یزید را دود کرده.

همینطور که رضا حرف می زد دیدم که گلها می خندند. زمین می خندد. درخت خشک شده سبز می شود. آخر انسان، کاری کرد که ریشه های شقاوت خشک شود.

توی باغچه چهره های بیچه های شهید انگار به من نگاه می کردند.
گفتم دیگه نمی گذارم هیچ گلی خشک بشود.

پشت سر انسان

سرانجام وقتی انسانها در شهر سرشان شلوغ شد، عناصر طبیعت خلوتی دور از چشم انسان گیر آوردند و با هم دربارهٔ انسان صحبت کردند. روح طبیعت گفت: این مدت که در خدمت انسان کار کردید، نظرتان راجع به او چیست؟

شب گفت: من فکر می‌کنم بسیاری از انسانها به من نیاز ندارند. چون شب که من فرامی‌رسم، می‌بینم که آنها در طول روز هم تاریک بوده اند. بنابراین حضور من را حس نمی‌کنند.

طبیعت گفت: شما چه می‌گویید. آیا اینطور است؟

روز گفت: متأسفانه بله! برخی انسانها هستند که وقتی من هم هنگام صبح فرا می‌رسم، اصلاً متوجه نمی‌شوند. انگار نه انگار که آفتاب درآمده. بعضی شان از تکه های شب هم سیاه ترند.

ستاره گفت: همان بهتر که برخی انسانها در خواب باشند و چشم باز نکنند!

سنگ گفت: من می‌فهمم که وجود آنها از من خیلی کاملتر است. اما با وجود این، بعضی شان خیلی از ما بیشتر با یکدیگر غریبه اند. با این که همسایهٔ هم اند، اما آنقدر که ما سنگها حتی به هم نگاه می

کنیم، به همدیگر نگاه هم نمی‌کنند!

باد گفت: برخی اوقات خیلی به هم می‌ریزم. چون مقابل انسانها می‌روم با هزار بوی عطر و با هزار پیچ و تاب به گرد آنها می‌رقصم و شورش و هیجان می‌کنم. اما برخی از آنها مانند اتاقی هستند که درها و

پنجره هایش سالهاست باز نشده و هوای راکدش سالهاست عوض نشده!

روح طبیعت گفت: اینقدر که شما از انسان بدگویی می کنید آیا بهتر نیست که زمین را از انسان پاک کنیم، و دوباره همان پاکی طبیعت بر زمین حاکم شود؟

ناگهان شاخه های درخت و گل‌های گلزار به صدا درآمدند و گفتند:

- ما اعتراض داریم. اینها تماما نقاط ضعف انسان را می گویند. چرا نیمه

خالی لیوان را می بینید؟ همه آنها که مثل هم نیستند!

روح طبیعت گفت: شلوغ نکنید! مثل اینها که دلیلی آوردند، شما هم نمونه

ای و دلیلی از خوبی های انسان ذکر کنید!

گلزار گفت: یکی از دلایل من برای خوبی انسانها این است که آنها بهترین

اوقات زندگی خود را که اسمش عید و جشن است به تکریم

طبیعت می پردازند. حتی عناصری از طبیعت را بعنوان رمز و نشانه

در کنار کتاب پروردگار، بر سر سفره شان می گذارند!

دریا گفت: آری! آنها یک تنگ از آب که ماهی در آن می اندازند، به نشانه

تکریم من بر سر سفره می گذارند.

گل سنبل برخاست و گفت: اعتراف می کنم که بالاترین تکریم را از من،

انسانها می کنند. آنها من را داخل زیباترین گلدانها می گذارند. و

من را در زیباترین سفره ها در کنار شمع، و آینه می گذارند.

آسمان گفت: ماه شبهای من را، سمبل عشق و زیبایی قرار داده و هیچ

شاعری نیست که از ماه ستایش نکرده باشد.

درخت گفت: سیب را که خوشبوترین و زیباترین میوه هاست، به نشانه
تکریم ثمره وجود من، در سفره هفت سین می گذارند.
در این حال، روز به شب گفت: فکر می کنم ما کمی اغراق کردیم. مثلاً
شما باید بخاطر بیاورید که این انسانها با چراغها و شمعهایی که
روشن کرده اند، باعث زیبایی شما شده اند. تصویر کنید اگر اینها
نبودند، کره زمین یک کره تاریک بود.
روز بعد برگشت و به طبیعت گفت: من در ابتدا کمی تحت تأثیر اعمال
برخی انسانها اشتباه کردم و نظرم را به کل انسانها تعمیم دادم. در
حالی که بیشتر انسانها خوب و دوست داشتنی هستند.
در اینجا یک شقایق از جا بلند شد، و فریاد زد:
- حتی اگر یک انسان روی زمین بود که عشق در دل او وجود می داشت،
من رأی می دادم که کل طبیعت برای همیشه خادم او باشد. چراکه
عشق، نایبترین گوهر هستی، تنها در دل انسان پرورده می شود.
دریا گفت: همه مرواریدهایم را به پای انسان خواهم ریخت.

وقتی که کوچیک بودم وبه دبستان میرفتم، یه سال معلم انشاء گفت: به عنوان تکلیف عید باید یک انشاء درباره عید بنویسین.

من هم به خونه آمدم و مثل همه بچه های دیگه که از مشق عید به خاطر حروم کردن بازی های روزهای عید دلخور بودن، تصمیم گرفتم که همه مشقای عید مو قبل از عید بنویسم تا توی روزای عید حسابی بتونم خوش بگذرونم. پیش خودم گفتم وقتی به خونه رسیدم اول شروع می کنم به نوشتن تکلیفای عید.

اما چشتون روز بد نینه. همین که به خونه رسیدم دیدم گرد و خاک توی حیاط بلنده. پدر فرشا رو توی حیاط تکون می داد و مادر هرچه تو صندوق خونه داشت ریخته بود بیرون، و خواهرام دستمال ورداشته بودن و افتاده بودن به جون شیشه ها و پنجره ها و حالا نساب کی بساب.

دردسرتون ندم که بلافاصله وظیفه من هم در این خونه تکونی روشن شد و به دستور پدر سر فرشا رو گرفتم و با هم بلند می کردیم و با سه شماره زمین می زدیم که گرد و خاک تمام طول سال از تن فرشا در بیاد. بعدشم

مشغول خالی کردن آب حوض شدم و ساییدن دیوارهای خزه گرفته ش. ساعاتی بعد خونه تکونی تموم شد و همه دست و رو مونو شستیم و اوامدیم توی اتاق، یه دفه آسمون غرومبه ی عظیمی بلند شد و گرد خاک و طوفان و بعد شم رگبار بارون. و هر چه رشته بودیم پنبه شد. همونطور که پشت پنجره ایستاده بودیم و به این طوفان و رگبار نگاه می کردیم، پدر گفت: خونه تکونی ما تموم شد خونه تکونی خدا شروع شد.

این جمله پدر باعث شد که من ایده انشای عیدمو پیدا کنم. بلافاصله کاغذی برداشتم و نوشتم:

از چند روز به آغاز سال جدید مونده خونه تکونی خدا هم مثل خونه تکونی ما شروع می شه. اول خدا باد و طوفان رو می فرسته که هر چی خاک و غبار هست از همه جا جارو کنند. بعد که همه جا توسط باد جارو شد، بارون رو می فرسته که همه جا رو خوب خوب بشوره تگرگ رو به کمک بارون می فرسته که اگه گل و لای سخت کنده نشد کمکش کنه، بعد که همه جا خوب خوب تمیز شدو همه برفای آب نشده محو شدن، اونوقت خورشید خانم آفتاب می کنه و همه جا رو با دسمال گرمش خشک می کنه و برق میندازه. بعدش خدا نسیم بهاری رو می فرسته که بره درختارو پرشکوفه کنه. و خونه زمینو برای همه آدما با سبزه و گل تزئین کنه اونوقت پرستوهای بهاری رو می فرسته که از آمدن بهار به همه جا خبر بیرن. در آخر انشا هم مثل همه بچه هایی که معلمشونو دوست داشتن نوشتم این بود انشای ما، زنده باد آموزگارما.

یادمه وقتی به این انشا روسر کلاس خوندم معلم انشا یه کتاب قصه به نام سرزمین خوشبختی به من جایزه داد.

خوب حالا که بعد از اون سالای کودکی به اون انشاء فکر می کنم می بینم که اگرچه همه بزرگ شدیم و دیگه کسی به ما تکلیف عید نمی گه، اما در حقیقت معلم روزگار یه تکلیف عملی برای یک عید بزرگ که در راهه به همه ما داده. و اون تکلیف عملی اینه که همه یک خونه تکونی بکنیم. خونه تکونی ای که خیلی برای ایران عزیزمون لازمه. خونه تکونی ای که همه ما

ایرونیاء، از پدر و مادر و از خواهر و برادر و کوچیک و بزرگ هر کدوم
دراون وظیفه ای داریم. بله همه باید دست به دست هم بدیم و غبار و
زنگار و آثار نکبت و بدبختی این حکومت آخوندها رو به همراه خود اون
مرتجعین ازخونه مون ایران پاک کنیم. بله اونوقتہ کہ معلم روزگار یہ جایزہ
خیلی ارزشمند به ما خواهد داد. اگہ گفتین اسم اون جایزہ چیه؟ بله آزادی
در سرزمین خوشبختی. نه در کتاب قصه ، بلکه در سرزمین پهناورمون ایران.

۸۶/۱۲/۱

بهار را باور کن.

یکی بود یکی نبود مادری بود که یک دختر بیشتر نداشت. این دختر هم از سر سال تا ته سال، هر شب پاهاش را توی یک کفش می‌کرد که الّا و بالّا باید برام قصه بهار رو بگی.

مادر هم می‌گفت باشه دخترم! میگم! بعد شروع می‌کرد، از سر پاییز قصه باد و بارون و ریختن برگها و لخت شدن درختها را تعریف می‌کرد. دختر هم یک خط در میان می‌گفت مامان! پس کی می‌رسی به بهار! مامان می‌گفت، می‌رسیم. صبر کن! بعد از زمستون میگفت و می‌گفت و از یخبندان و از سرما و خشک شدن درختها و اینقدر قصه رو کش می‌داد تا همین که می‌رسید به سر آب شدن برفها، دختر از خستگی خوابش می‌برد. و شب بعد باز شب از نو و قصه از نو.

اینجوری بود و بود و حسرت بهار به دل دختر موند و موند. اما باز هم میگفت باشه، امشب دیگه سعی می‌کنم موقع آب شدن برفها خوابم نبره تا قصه بهار و بشنوم. اما مادر زرنکتر از او بود. و هر شب یک ذره به داستان یخبندان و یخ زدن مردم فقیر بیچاره توی زمستون اضافه می‌کرد تا دختره به خواب فرو بره.

توی یکی از همین شبها که نزدیک بهار هم رسیده بود، چشمای مادر موقع تعریف کردن قصه بهار، سنگین شد. پلکاش از سنگینی روی هم افتادند و خوابید.

حالا بشنوید از خواب مادر: توی خواب مادر شنید که در زدند. رفت در رو باز کرد دید که یک بانوی سبزپوش که روی زلفاش بنفشه‌های زیبای

بهاری زده بود پشت دره. گفت بفرمایین تو! چه عجب شما خانم خانومای
ثروتمند یاد ما فقیریچاره‌ها کردین؟

بانوی سبزپوش که کسی غیر از خود بهار نبود آمد تو و روی تشکچه
نشست و گفت:

«آدم یک درخواستی ازت بکنم.»

چه درخواستی؟

بهار گفت: قصه من رو برای دخترت تعریف کن!

مادر گفت آخه بهار خانم نازنین! مگه شما نمی‌دونین که ما فقیر بیچاره‌ایم.
همین که بهش بگم بهار با عید میاد، مگه دخترم نمیگه پس برای زلفام گل
بخر و من رو لباس قشنگ بپوشون و به مهمونی ببر؟

بهار گفت: بعله! میگه!

مادر گفت: مگه دخترم نمیگه حالا که بهار آمده منم هم می‌خوام مثل بهار
کفشای سبزنگ داشته باشم؟

بهار گفت: بعله میگه!

مادر گفت: خب شما فکر نمی‌کنین که من با این خواسته‌های او چه کنم؟
بهار کمی غمگین شد. اما به مادر گفت: باشه! با همه اینها یک نصیحت به تو
می‌کنم همونو بهش عمل کن!

مادر گفت چی؟

بهار خانم گفت: قصه بهار و برای دخترت تعریف کن!

مادر همین که می‌خواست از مشکلات همیشگی بگه همین که می‌خواست بگه آخه کفش و کلاه و لباس نو از کجا بیارم از خواب بیدار شد. دید دخترش به خواب ناز فرو رفته. انگار که خواب بهار رو می‌بینه. یک بوس از لپای دخترش برداشت و گفت، باشه! بهار خانم گفته قصه بهار و تعریف کنم. فرداشب برات تعریف می‌کنم. اینو گفت و خودش هم خوابید

فردا صبح مادر خواب بود که در زدند. از جا پرید و دید دخترش نیست. رفت در را باز کرد،

دید دخترش با یک بغل گل که از صحرا چیده، جلوی در ایستاده. دختر دسته گل را به طرف مادرش دراز کرد. مادر دید که چشمای دخترش مثل چشمای بهار خانم می‌درخشه. او بهار را باور کرده بود.

- همسایه! شما که رفتید به گردش باغ و بستان! چرا برگشتید؟
- همسایه! رفته بودیم زیباییهای دشت و صحرا را ببینیم! اما بهار سخنانی
گفت که برگشتیم.
- بهار چه گفت که برگشتید!
- او از ما پرسید زیبایی را در چه می بینید؟ ما گفتیم در دشت سرسبز و در
آسمان آبی و در رنگ گلها.
- او چه پاسخ داد؟
- او گفت: برای دیدن زیباییها تمام راه را طی نکرده اید! بنابراین بجز رنگ
ها و طرحهایی بر زمین و آسمان، چیزی نخواهید دید.
- بعد چه رهنمودی به شما داد.
- گفت ابتدا به خانه تو بیایم همسایه!
- در خانه ما که بجز باغچه‌ای و چند جوجه کوچک که هنوز سبز نشده
وجود ندارد.
- بهار گفت در نگاه شما ای همسایه، دشت سرسبزی از محبت خواهیم
یافت. ابتدا باید از آن بگذریم و بعد به صحرای طبیعت برویم.
- اما خانه ما تاریک و کمی سرد است. شما از گرمای دلپذیر آفتاب صحرا
محروم می شوید!
- بهار گفت: در شوق همسایه برای محبت به شما گرمایست که در هیچ
آفتابی نخواهیم یافت.

- قدمتان بر روی چشم. به خانه ما خوش آمدید. اما کمی ما را شرمگین می سازید از این که برای پذیرایی از شما چیزی درخور نداریم.

- بهار گفت: بدون ادراک لذاتی که همسایه از آن محروم است، لذت هیچ گشت و گذاری را حس نخواهید کرد.

- به این ترتیب، فقر و محنت همسایه، عیش شما را منغص خواهد ساخت. و شیرینی شادیاها را خواهد کاست.

- بهار گفت: شیرینی درد و آگاهی که بر جانتان می افتد را تمام جانتان خواهد چشید. زیرا بدون آن، نه خواهید دانست که تفریح و شادی چیست و نه چشم و گوشتان به زیبایی باز خواهد شد.

- اما تا کنون شنیده بودیم که در بهار نباید به غمها فکر کرد.

- بهار هم گفت به غمها فکر نکنید! اما به غمهای خود فکر نکنید! تا بتوانید به نبود شادی در دلهای دیگران پی ببرید. و لذت دوست داشتن دیگران شما را فرا گیرد. که این بهار، بهار حقیقی جانهای شما خواهد بود.

- بهار طبیعت از بهار جانها سخن گفت؟

- آری! او گفت ما که بهاران طبیعت باشیم، پیش از پیدایش انسان نیز بودیم. اما در یافتیم که خلقت ما از برای آفرینش بهاری انسانست. پس چگونه است که انسانی به دیدن ما بیاید، اما وجود انسانی اش به تمام و کمال نشکفته باشد!؟

- هفت بذر بودند که هنوز به دنیا نیامده بودند. یکی غم بود. یکی شادی، یکی یأس، یکی امید، یکی بی تابی، یکی شکیبایی، و آخری هم آرزو نام داشت.

- آنها قرنهای قرن، همه ساله منتظر بهار می شدند تا بشکوفند. اما بهارها می آمدند و می رفتند و هیچکدام از بذرها، به دنیا نمی آمد. غم میگفت: یاران! سرنوشت ما همین بوده که عقیم بمانیم و هیچوقت به دنیا نیاییم. بیایید با هم ترانه‌ای حزن‌انگیز بخوانیم! شادی چیزی نمی گفت.

یأس می گفت: غم راست می گوید. انتظار ما بیهوده است. هیچ زمینی برای رشد ما مناسب نیست. مگر این همه بهار نیامده و نرفته؟ چرا سبز نشدیم. بیایید با هم شیون کنیم. امید چیزی نمی گفت.

بهارها می آمدند و می رفتند و هیچ خبری از تولد این هفت یار نبود.

بی تابی می گفت: خسته شدیم!! اصلا چه کسی به ما وعده تولد داده است؟ شاید دروغ بوده باشد!؟. بیایید ما هم با خاک یکی شویم و از این انتظار بیهوده خلاص شویم. بیایید بگیریم بخواییم تا از بین برویم. شکیبایی چیزی نمی گفت.

هر صدقون یکبار، نسیمی می آمد و در گوش همه آنها چیزی می خواند و می رفت. اما غم که آواز غمگینانه می خواند، و یأس که شیون می کرد و بی تابی که خوابیده بود، پیغام نسیم را نمی شنیدند.

اما آن سه یار دیگر، می شنیدیدند که نسیم میگفت: باغی که شما در آن می شکفید، انسان نام دارد. و پیدایش و میلاد انسان در راه است. سرانجام، سال میلاد رسید. جانوران عبوس مردند. آتشفشانهای خشن به احترام انسان آرام گرفتند. دودها به کنار رفتند و آسمان آبی، زمین بر قدمهای انسان سبز شد. و انسان متولد شد.

انسان تنها بود. به خویش نگاه کرد. از تنهایی دلش گرفت. بناگاه، بذر غم، که روی زمین افتاده بود شروع به رویش کرد.

انسان در باغ، پیش می آمد. آفتاب زیبا دمید. لبخندی بر لبان انسان نقش بست. بناگاه بذر شادی که روی زمین انتظار می کشید شروع به رویش کرد. و سبز شد.

مدتی بعد، خورشید غروب کرد، انسان خم به ابرو آورد. بذر یأس که روی زمین افتاده بود رویش آغاز کرد.

لحظاتی بعد ستارگان شروع به سوسو زدن کردند. انسان دلگرم شد. بذر امید رویدن آغاز کرد.

شب به درازا کشید و سرما افزون شد. چهرهٔ انسان در هم رفت. بذر بی تابی شکفت.

انسان به صخره های کوه نگریست. و از استواری درختان تنومند پایداری آموخت. بذر شکیبایی جوانه زد و برگ داد. انسان به آن شش یار نگاه کرد. و گفت، اینک من سه یار تاریک دارم. و سه یار روشن. این ها تا ابد با هم دشمنی خواهند کرد و نیروی هر دو دستهٔ آنان با یکدیگر برابر است. چه باید کرد که پیروزی از آن روشنی باشد؟ درست در همین لحظه، بذر آرزو که روی زمین افتاده بود، شکفتن آغاز کرد. و انسان به سوی باغهای پر از گل فردا به راه افتاد.

خاک وطن گفت: «سالیان متمادی شاهد آمدن بهار بودم. گلها بر من روئیدند و پرنده‌ها بالای سرم مرا با سایه‌ی خود شریک پرواز کردند. چه زیبا آنها با بالهایشان از آزادی سخن می‌گویند. آزادگانی که هر کجا که دل، آنها را می‌برد پر می‌کشند.

ای کاش من هم با این همه وسعت ذره‌ای از این آزادی را لمس می‌کردم.

یکبار که بهار آمده بود، به چهره‌اش نگریستم. حس کردم بهار حرفی دارد. به او گفتم: بهارجان! چند سال است که حس می‌کنم حرفی برای گفتن داری که نمی‌گویی!

بهار به من نگریست. خجالت کشید حرفش را بزند سکوت کرد و رفت. بعد از لحظاتی حس کردم چهره‌ام را بارانی خیس کرد.

بخوبی فهمیدم که این باران اشک بهار است. چون وقتی بهار غمی نداشت، ابرهای بهاری در دیدار با یکدیگر قطرات ذوق بر من می‌پاشیدند و هوا را با عطر نم‌خویش مست می‌کردند.

و جوی‌ها مانند تشنگان صحرا قطرات را با خود می‌بردند و به مادر چشمه‌ها "دریا" باز می‌گرداندند.

گفتم دوباره اگر بهار از بالای سرم گذشت به او اصرار خواهم کرد که حرفش را به من بگوید.

و یک سال دیگر صبر کردم. تا یکروز حس کردم که بهار از راه رسیده.
فورا فریاد زدم:

بهار! حرفت را به من بگو!

بهار همانجا روی شکوفه های درخت نشست و لب به سخن باز کرد و
گفت:

ای خاک وطن! «در دل رازی دارم. خودم فکر می کردم رازم از دیده ها
پنهان است. اما از این که تو فهمیدی متوجه شدم که این دیگر رازی نیست.
گویی خیلی آشکاراست
گفتم بهار! بگو!

بهار گفت: راستش سالهاست که می آیم ولی در چشم همه کودکان شوق
و شادی رسیدن بهار را نمی بینم.

گفتم: لابد آنها کودکان خیابانی هستند.

گفت: نمی دانم. ولی هر وقت آنها را می بینم،

از دیدن من لبخندی بر لبهایشان نقش نمی شود گویی اشک داغ

دردهایشان روی گونه هایشان جاری می شود

گفتم بهار! درست می گویی! بگو به آنها چه پیغامی بدهم!

بهار گفت:

آنها باید بدانند که بهار غم آنها را دارد.

من امید می برای کودکان بی پناه هستم و هر سال با رساندن خود، به آنها

هدیه خدایی می دهم. زیبایی زندگی را در چشمان خسته آنها نقش می

کنم

به آنها بگو بهار امید این فرزندان کشور است. آنها باید بدانند که هر چقدر هم که زیبایی های زندگی در اسارت زنجیرهای پلیدی کشته شوند ولی جوهر بهار را کسی از آنها نمی تواند بگیرد.

گفتم جوهر بهار چیست؟

گفت: امید به پیروزی زندگی.

به آنها بگو! این امید هدیه ای است از خدا به آنها و کسی به آن دسترسی ندارد.

من درد این کودکان را با خود می برم دل‌های آنان را سرشار از امید و زندگی می کنم. این چنین گفت بهار از راز خود.

در پایان این زمزمه ها بهار گفت این راز مرا امانت بدار ..

سفره ی دلت را باز بدار و این راز و زندگی را برای این کودکان تا دیدار بعدی نگهدار.

من زندگی را از خود به تو می بخشم و از تو به این کودکان.

آنها آیندگان تاریخ تو هستند و سرنوشت تو را می نویسند. بهار را در دل آنها زنده نگه دار ...

بهار سخنش را گفت و رفت. من خاک این وطن، حس کردم که من نیز بخشی از بهارم. چرا که هر وقت کودکی غمگین را بینم. پیغام امید به پیروزی زندگی را به او می دهم.

بهار در من است و امیدی برای این وطن

یکشب از هزار و یکشب

پشتم را به دیواره آهنی بشکه چسبانده، زانوهایم را توی سینه‌ام خم کرده‌بودم. سرم تا بالای بشکه بیست تا سی سانتیمتر فاصله داشت. مقوای کارتن پاره‌ای را که توی خرابه بود روی سرم گذاشتم. حالا اگر کسی بیاید توی بشکه را نگاه کند در این تاریکی من رانمی‌بیند. ناخن‌ها و مفصل‌های انگشتهای پاهایم که به آهن دیواره بشکه چسبیده بود درد گرفته بود. برای آنکه انگشتانم راحت‌تر باشند باید زانوهایم را بیشتر تا می‌کردم. ولی زانوهایم پس از مدتی خم ماندن بی‌حس شد. خواستم کمی زانوهایم را باز کنم. ولی جایی برای تکان خوردن نبود. از سر شب توی خیابانها چرخیده بودم. آخر هیچ جایی نداشتم که بروم و تصمیم گرفته بودم تا صبح توی خیابانها مثل یک عابر بچرخم. ولی خیابانها کم‌کم خالی و خالی‌تر شدند و ماشینهای گشت پاسداران به راحتی می‌توانستند به من که در تاریکی شب در پیاده‌رو خلوت راه می‌رفتم شک کنند و آنوقت دستگیر شدنم حتمی بود. در طی سراسر خیابان طالقانی، به یاد تظاهرات سی خرداد افتاده بودم. حالا تقریباً یکسالی از ۳۰ خرداد می‌گذشت. چه روزی بود. تمامی صحن این خیابان و

پیاده‌روهایش پر بود. همانطور که چهارراه به چهارراه خیابان طالقانی راکه خالی و خالی ترمی شد طی می‌کردم تمامی خاطرات آن روز بیادم می‌آمد. گویی صدای شعارهای آن تظاهرات از درو دیوار و درختهای آن بلند می‌شود و در گوشم می‌پیچد. در این یکسال چه ماجراهایی گذشت. و خمینی حلقه به حلقه چنگالها و تورهایش را برگرد مجاهدین تنگ و تنگتر کرد. روزی همینجا، توی همین خیابان در صف هزاران میلیشیا رژه می‌رفتم. چه بچه‌هایی! چه قهرمانهایی که طی این یکسال توسط خمینی تیرباران شدند. و حالا آخرین حلقه محاصره طرح مالک و مستأجر بود. رادیوها و تلویزیون و روزنامه‌ها اعلام کرده بودند که اجاره دادن خانه یا اتاق به مجاهدین جرم است و با کشف هر پایگاهی از مجاهدین مالک خانه هم مجازات خواهد شد.

همینطور پیاده رو را طی کرده بودم تا کرکره آخرین مغازه‌های ساندویچ فروشی هم که تا آخر شب معمولاً باز بودند یکی یکی پایین کشیده شده بود. دیگر پیاده‌روها هم از تک و توک افرادی که به سوی کوچه و محله خودشان می‌رفتند خالی می‌شد. مانده بودم که خدایا کجا بروم که به این خرابه و این بشکه رسیده بودم.

مهره‌های پشتم در تماس با دیواره آهنی بشکه درد گرفته بود. کمی جابجا شدم ولی تغییر چندانی میسر نبود. در همین لحظات صداهایی از بیرون به گوش رسید. انگار کسی داشت به بشکه نزدیک می‌شد. در جابجایی حرکت شدم. گویی کسی در میان خرابه به بشکه نزدیک می‌شد. انگار زباله‌ها و کاغذ پاره‌ها را جابجا می‌کند. بعد از مدتی سروصدا خوابید. آرام آرام سرم

را بالا آوردم و از سربشکه بیرون را نگاه کردم. در گوشهٔ ویرانه، سگی که زباله‌ها را می‌بویید به خیابان پرید و به آنسوی پیاده رو رفت. در کنار دیوار شاخ و برگهای خشک شدهٔ درختی بچشم خورد. بهترینست بروم زیر شاخه‌ها بخوابم؟ با احتیاط از بشکه بیرون آمدم. و خودم را به شاخه‌ها رساندم. آنها را پس و پیش کردم می‌شد خودم را زیر شاخه‌ها مخفی کنم ولی اگر کسی می‌آمد شاخه را برمی‌داشت چی؟ در همین حال نور ماشینی خرابه را روشن کرد. خودم را زیر شاخه انداختم و شاخه را روی سرم کشیدم. نور همچنان روی خرابه می‌تابید. آرام سرم را بالا آوردم. آنطرف خیابان مقابل ویرانه، ماشینی از در آهنی یک خانه بیرون آمد و راننده پیاده شد که در را ببندد. با رفتن ماشین سرعت بلند شدم که خودم را به بشکه برساندم. یک تکه شاخه هم برداشتم ولی بلافاصله یک ماشین گشت در خیابان ترمز کرد و دونفر به خرابه داخل شدند. شاخه را روی سر بردنم کشیدم و تنهام را در گودال کوچکی که کنار دیوار بود فرو بردم. صدای پاسدارها نزدیک و نزدیک تر شد.

- حسن! یه خورده نور توی این خرابه بنداز!

- چراغ قوه داری بابا!

- آخه باطریش ضعیفه!

- آگه بیشتر توی خرابه پیام احتمال پنجری داره. بعد باهاس خودت بیای

جک بزنی زاپاس عوض کنی!

- نه بابا نخواستیم.

قلبم تند می‌تپید. قرص رازیردندان گذاشتم و منتظر شدم. باخودم گفتم:

- آگه به من رسیدن، پای یکشونو می کشم می زنمش زمین، سلاحشو برمی دارم و می بندمشون به رگبار. اگرهم گرفتمم در آخرین لحظه قرصو می شکم. صدای پای پاسدار تا نزدیکی شاخه ها رسید. تمام نیرویم را در دستانم جمع کردم که به محض رسیدن به کنار من و براشتن شاخه جفت پایش را بکشم تا به پشت روی زمین بیفتد. سوسکی از روی پشتم می گذشت و به گردنم رسیده بود. ولی نمی باید هیچ تکانی می خوردم. صدای پاسداری که به ماشین تکیه داده بود، بلند شد:

- عباس! خبری هست؟ آگه نیست ول کن بیا بریم! حاجی گفته بریم کمیته مرکز!

صدای پا به آرامی دور شد. به محض راه افتادن ماشین و تاریک شدن خرابه، سرعت بلند شدم و خودم رابه بشکه رساندم. بعد از قرار گرفتن توی بشکه شاخه را هم روی مقوای بالای سرم کشیدم. دوباره سر جای قبلی ام بودم. اینجا بهتر بود. آنجا، زیر شاخه، به سادگی می توانستند پیدایم کنند. سرم را به دیواره بشکه تکیه دادم. خواب داشت به چشمانم غلبه می کرد. چه خوب بود اگر می توانستم باز هم به مسافر خانه بروم. قیافه صاحب مسافر خانه که چند شب پیش در آن، جایی برای خوابیدن پیدا کرده بودم، پیش چشمانم آمد و صدایش در حالی که ورقه ای از کشوی پیشخوانش در آورده به من نشان می داد در گوشم پیچید:

- ببخشین داداش! لطفا اسم و مشخصاتون روروی این ورقه بنویسین!

- چیه؟ مگه چی شده؟

- از کمیته آورده. قانون جدید! هر شب باهاس اسمای مسافرا رو ببریم

کمیتة تحویل بدیم. تازه شناسنامه م خواسته‌ن.

من هم یک اسم و مشخصات ساختگی در آن بر گه نوشته بودم و از مسافرخانه زده بودم بیرون. دیگر به هر مسافرخانه‌ای می‌رفتم، احتمال این که پاسداران برای دستگیری‌ام بیایند وجود داشت. هیچ‌جا نمی‌توانستم بروم. حتی نمی‌توانستم بعضی از وسایلم را از اتاق اجاره‌ای که چند ماه پیش داشتم بردارم. چون پسرعمویم که آدرس آنجا را داشت دستگیر شده بود و احتمال می‌رفت که آنجا هم تحت نظر باشد. نیمساعتی در یک قهوه‌خانه نشسته بودم. ساعتی هم در خیابانها پیاده روی کرده بودم. بعد به یاد خانه فرنگیس خانم دختر عموی مادرم افتاده بودم.. ولی آدرس دقیقش در ذهنم نبود. ۱۰ سال پیش یکبار با مادرم که از تبریز به تهران آمده بود به خانه آنها رفته بودیم. شاید از آن خانه رفته باشند.

بالاخره هر طور بود خانه فرنگیس خانم را پیدا کردم. ولی کسی در را باز نمی‌کرد. از در آهنی بالا رفته بودم و دیده بودم که چراغهای اتاقها روشن است. ولی هر چه زنگ زد کسی در را باز نکرد. این بود که دوباره براه افتاده بودم و به این خرابه رسیده بودم.

کمی بلند شدم تا زانوهایم را در بشکه جابجا کنم که پیراهنم به دیواره بشکه گیر کرد و کمی پاره شد. دیواره بشکه در پشت شانه من فرورفته و شکاف برداشته شده بود. بسرعت از بشکه بیرون آمدم بشکه را طوری چرخاندم که درز بشکه رو به ویرانه باشد. دوباره به بشکه برگشتم. حالا می‌شد از این سوراخ بیرون رابینم. مردی از ماشینی در خیابان روبرو، پیاده شد و در گاراژ خانه‌اش را باز کرد و به داخل رفت. راستی چرا فرنگیس

خانم درخانه‌اش را باز نکرد؟ شاید از رادیو طرح مالک و مستأجر را شنیده و ترسیده. شاید هم آنجا خانه فرنگیس خانم نبود. آخر فرنگیس خانم از کجا می‌دانست که من پشت درهستم. من که پلاکش را هم درست بخاطر نداشتم. فقط حدس می‌زدم که خانه آنها باشد. نه! فرنگیس خانم حتماً به من پناه می‌داد. احتمالاً آن کوچه نبود. یک کوچه پایین‌تر باید می‌رفتم. صدای ترمز یک ماشین مرا از افکارم بیرون آورد. از شکاف بیرون را نگاه کردم. اینبار ماشینی از خیابان توی پیاده‌رو پیچید و نورش را درست روی خرابه انداخت. مثل این که گشت دیگری بود. درهای ماشین باز شد و سه پاسدار بیرون آمدند. من هم قرصم را دوباره از جاسازی در آوردم و زیر زبانم گذاشتم. یکی از آنها کلاش به دست، عقب‌تر ایستاد و دوتای دیگر به طرف من جلو آمدند. با پاهایشان خورده کارتنها و شاخه‌ها را زیر و رو می‌کردند. صداهایشان بگوش می‌رسید:

-امشب کجا میری؟

-گشت تموم شه باهاس یه سر برم کمیته مرکز! بعدشم دیگه تا دوروز

مرخصم

-تو این خرابه‌ها چی هست که حاجی ما رو پیاده می‌کنه می‌گه بگردین؟

-گشته دیگه!

یکی از پاسدارها چراغ قوه‌اش را به سمت بشکه چرخانده و چند قدم به بشکه نزدیک شد.

قرص را از زیر زبانم به زیر دندانها آوردم. آبی که توی دهانم جمع شده بود

قورت دادم. باخودم فکر کردم اگه اون ژسه منصورو داشتم. الان
هرسه تاشونو می زدم و ماشینو ورمی داشتم و می رفتم. چیف!!
خش خش صدای پای پاسدار به زباله ها و آجرهای کنار بشکه نزدیک شد.
قرص را زیر دندان آماده کردم. یاد حرفهای علی افتادم که می گفت:
قرص رو نمی شکنیم تا آخرین لحظه. هروقت دیگه هیچکاری از دستمون
ور نیومد، وفهمیدیم که دیگه داریم زنده اسیر می شیم، اونوقت با یک فشار
دندونا، کاری می کنیم که حسرت زنده دستگیر کردن یک مجاهد به
دلشون بمونه!

منهم باخود گفتم:

-شاخه رو که ازروی بشکه برداشتند و منو پیدا کردند، و دستامو گرفتن که
ازبشکه بیرون بکشن اونوقت قرص رو می شکنم.
گرم شده بود. اگرچه تا قبل ازاون حسابی سرما می خوردم.
صدای پارس سگی که انگار باحالت نارضایتی زوزه می کشید توجه
پاسداران را که به کنار بشکه رسیده بودند جلب کرد. پاسداری که کنارپایه
روایستاده بود لگدی به گرده اوزد. و پاسداردیگرسنگی برداشت و بطرفش
پرتاب کرد. بعد دستهایش را به هم زد و به لباسش کشید و گفت: حاجی
بریم! اینجا که خبری نیست.

نفس راحتی کشیدم و سرم را به کناره بشکه تکیه دادم. دلم می خواست
بخوابم. ولی نمی باید می گذاشتم خوابم ببرد. و گرنه صبح ممکن بود
ازشهرداری برای خالی کردن زباله ها بیایند و وجود من را خبربدهند.
آنوقت ممکن بود محاصره بشوم. نه! باید نزدیکی های صبح در گرگ و

میش هوا از این بشکه بزنم بیرون.

ساعتم را جلوی درز بشکه که کمی نور ماه به آن می‌تایید گرفتم. سه نصف شب بود. هوا حسابی سرد شده و دست و پایم را کرخ کرده بود. اما یکساعت و نیم دیگر باید تاب می‌آوردم. بعد قبل از روشنی سپیده باید بیرون می‌آمدم. بعد دوباره خیابانها خواهند بود و من. تا روشنی هوا تمامی اقوام خویشان، دوستان و آشناهایی را که می‌شناختم یک به یک بیاد آوردم. عاقبت بیاد یکی از دوستان قدیمی دورهٔ دبستانم افتادم که در ارومیه یک کارگاه نجاری باز کرده بود. سپیدهٔ صبح انگار سپیده‌ای در ذهن من هم بود. ساعاتی بعد در اتوبوسی که به سمت آذربایجان می‌رفت فرصتی داشتم که چشمهایم را برهم بگذارم. در حالی که در ذهنم به کارهایی که پیش رو داشتم مشغول بود. تلاش برای وصل دوباره.

آقا جان

۱۳۶۸

همیشه با خودم می گفتم: «انگشت کوچیکه اش که اینقدر بزرگ و چاقه بقیه ی انگشتانش چقدره؟» بعضی وقت ها هم انگشت کوچکش را اول می کردم و انگشت وسطی اش را می گرفتم ولی او انگشتش را از دستم بیرون می کشید و می گفت: «همان انگشت کوچیکه رو بگیر آقا جان!». تسبیح شیک سیاه رنگی با ریشه های ابریشمی سبز، که هیچوقت از دستش نمی افتاد، به کت و شلوار مشکی اش خیلی می آمد. هنگام راه رفتن سرم می خورد به شکمش؛ آنقدر شکمش جلو آمده بود که کراواتش از یقه که پائین می آمد، روی شکم، یک منحنی را طی می کرد. به خاطر بزرگی شکمش در بستن کمربند دچار مشکل می شد، به همین دلیل از بند شانه استفاده می کرد. مثل بچه های کوچک گیره ی بند شانه را می انداخت به کمر شلوارش و آنوقت از روی شانه اش رد می کرد و از پشت بصورت ضربداری دوباره به شلوارش گیر می انداخت. توی پیاده رو وقتی دوستی یا آشنایی از روبرو می آمد و سلام می کرد با دست چپ کلاه شاپوی مخملی اش را برمی داشت انگشتش را از دست من بیرون می کشید و دستش

را می گذاشت روی سینه اش و خیلی با متانت و سنگینی، با لبخندی بر لب می گفت: «بنده ام». در خاطر من هست که فقط یکبار مرا کتک زد. آنهم وقتی بود که دنبال خواهر کوچکم می دویدم که بزنمش. او که روی تخت در وسط حیاط قدیمی مان نشسته بود یکی دوبار سرش را از روی پرونده های اداره اش بلند کرد و آمرانه گفت: «بنشین محمد!». دفعه ی سوم که خواهرم گریه کنان به او پناهنده شد از جایش بلند شد، تسیحش را برداشت، دست من را گرفت و برد توی یکی از اتاق ها با همان تسیح شروع کرد زدن وقتی گریه کردم و گفتم: «غلط کردم!» ولم کرد.

وقتی کمی بزرگتر شدم من هم جزء چهار تا برادر بزرگتری بودم که از او پول توجیبی می گرفتند. برای خودش، قوانینی داشت. هر کس به کلاس سوم می رسید هفته ای ۲ ریال پول توجیبی می گرفت. کلاس بالاتری ها هفته ای ۵ ریال. دوره ی دبیرستان با ۱۵ ریال شروع می شد و همین طور می رفت بالا.

از همان کوچکی کارها و وظایف مشخصی برای من تعیین می کرد؛ بعد از صبحانه یا نهار، دندان های مصنوعی اش را از دهان بیرون می آورد دستش را دراز می کرد و جلو اهل خانه یا مهمان صدا می زد: «آقا جان! ببر سر حوض زیر شیر بشور بیار! نندازی بشکنیش!». این کار همیشه ام بود. کار دیگرم را هر روز صبح وقتی انگشت شست پایش را روی بازویم می گذاشت و تکان می داد به خاطر می آوردم: «نان!»، وقتی بلند می شدم همانطور که زیر لب اذان و اقامه ی نمازش را می خواند با انگشت های دست تعداد نان هایی را که باید می خریدم، اعلام می کرد. همیشه از در حیاط که بیرون می آمدم زن

همسایه جاروی جلو حیاط خانه‌شان را که بصورت نیمه‌دایره خاک‌ها را از روی سنگفرش کنار می‌زد تمام کرده بود و داشت با آفتابه آبیاری می‌کرد. توی نانوائی اصلاً بین من و شاطر پول ردوبدل نمی‌شد فقط نانوا توی دفترش مثلاً می‌نوشت: ۴ تا کنجدی. هنگامی که برمی‌گشتم باید مواظب می‌شدم که زمین نخورم چون نان‌ها جلو دیدم را می‌گرفت. بوی نان داغ، مرا به فکر آقاجان می‌انداخت و عجله می‌کردم چون او همیشه می‌خواست تا نان داغ است صبحانه‌اش را بخورد. اولین باری که دقیق‌تر فهمیدم در جامعه چه شغل و موقعیتی دارد وقتی بود که بزرگترین برادرم صدایم زد و کاغذی را که از دفترش کنده بود و رویش چیزی نوشته بود تا کرد و به من داد و گفت: «بیا بریم دم در اداره‌ی دادگستری». بعد هم گفت: «میری تو از در اون سالن بزرگه که پاسبان جلویش ایستاده رد میشی ته سالن آقاجان نشسته! این کاغذ رو میدی بهش و جوابشو می‌گیری میاری خونه». توی دادگستری کنجکاویم گل کرد. نامه را باز کردم نوشته بود: «آقاجان، سلام! لطفاً ۵ تومان بدهید به محمد بیاورد لازم دارم. کاظم». جلو در سالن دادگاه جنایی پاسبان جلویم را گرفت، گفتم: پسر فلانی هستم. گفت: الان همیشه آقاپسر، جلسه‌ی دادگاه تشکیل شده. خیلی اصرار کردم تا بالاخره راهم داد گفت: «از همین وسط صندلی‌ها برو! بعد پیچ دست راست.» محیط سالن، هیبت آقاجان را در ذهنم برای همیشه تثبیت کرد. آرام آرام از میان راهروی که دو طرف آن ردیف‌های میز و صندلی‌ها چیده شده بود جلو رفتم، همه‌ی آدم‌ها به من نگاه می‌کردند بعد آخر سالن، در دست راست دیدمش و پیشانی بلندش از میان موهای وسط و دو طرف سر برق می‌زد. تا مرا دید

آرام کاغذ را به طرفش دراز کردم داشت از روی پرونده‌ای بلندبلند می‌خواند. بدون اینکه حرفش را قطع کند کاغذ را گرفت و گذاشت روی میز همانطور به خواندن پرونده ادامه داد. فرصتی شد که محیط کار او را تماشا کنم قضات و هیأت منصفه با لباس‌های مرتب و یقه‌های سفید بلند نشسته و چند پاسبان در اطراف ایستاده بودند. پره‌های بزرگ بادبزنی برقی‌های سقفی از بس تند می‌چرخیدند دیده نمی‌شدند چند دقیقه‌ای ایستادم تا او از فرصتی که یک‌نفر دیگر مشغول حرف‌زدن شد استفاده کرد و نامه را خواند سرش را از کنار میزش پائین آورد و به آرامی و پیچ‌پیچ کنان گفت: «آقا جان! برو منزل! بگو چشم! خودم ظهر میام.»

* * *

کاظم آقا که جواب نامه‌اش را شنید با عصبانیت غرغر را شروع کرد: «همش چشم، همش چشم، صبح می‌گم بده می‌گن چشم، ظهر میشه دوباره می‌گیم می‌گن چشم! عصر میشه دوباره می‌گن چشم! یکبار دیگه که بگی، تازه عصبانی میشن و داد می‌زنن که: "صدبار گفتم! گفتم چشم!". چشم که پول نشد! ما پول خواستیم...». این جمله‌ی آقا جان یواش یواش سر زبان‌ها افتاده بود: «صدبار گفتم! گفتم چشم!» و بچه‌ها به مسخره آنرا در جواب یکدیگر می‌گفتند.

هر چه من بزرگتر می‌شدم او فقط پیرتر می‌شد. نه قدش دیگر بلند می‌شد نه هیكلش چاق‌تر. تنها چیزی که تغییر می‌کرد نوع رابطه‌ام با او بود. انگار فاصله‌ی ۵۰ سال اختلاف سنی که با او داشتم یواش یواش کمتر می‌شد. بخصوص وقتی پس از ۳۰ سال خدمت در دادگستری بازنشسته شد. دیگر آقا جان به اداره نمی‌رفت. توی خانه برای خودش مشغولیاتی درست کرده

بود. چیدن علف‌های هرز باغچه، خواندن کتاب‌های تاریخی اجداد خودش، بازی تخته‌نرد با مهمان‌ها و دوستانش و... اولین باری که مرا به بازی با خودش دعوت کرد حالت عجیبی به من دست داده بود. من! با آن آقا جان بزرگ، دو طرف یک بازی!! برایم خیلی شورانگیز بود. حالا توی خانه سرووضعش با آن تیپ اداره‌ای فرق می‌کرد. پوستین بلندی مثل پوستین نادرشاه به دوشش می‌انداخت و دو لبه‌ی آنرا روی زانوهایش می‌کشید. کلاه کشی گرم لبه‌داری را به جای کلاه شاپو به سر می‌گذاشت و در حالیکه روی تشک روبروی من نشسته بود می‌گفت یاالله بچین! بعد تاس‌ها را برمی‌داشت و می‌ریخت: «شیش ویش شیش». گاه شب‌ها برای من از اجداد خودش می‌گفت. بچه‌های دیگر پای صحبت او نمی‌نشستند و همیشه دنبال دوستان و تفریحات خودشان بودند. اما من یک بچه‌ی سربراه و خانه‌نشین و درس‌خوان بودم و همیشه وقت اضافی داشتم که به صحبت‌های او، وقتی از خاطرات گذشته‌هایش گرم می‌شد، گوش کنم. به همین خاطر با من رابطه‌ی خاصی داشت که با دیگر برادرهایم نداشت. گاه برایم شعر می‌خواند. من که حالا دیگر بیشتر به او نزدیک شده بودم گاه چیزهای باب طبع او را پیدا می‌کردم؛ مثلاً کتاب تاریخ مشروطه‌ی کسروی را از کتابخانه‌ی مدرسه گرفتم و برایش بردم. صبح تا شب می‌خواند و تعریف می‌کرد. یکبار یک بیت شعر را که نمی‌دانم از کجا پیدا کردم برایش خواندم خیلی به دلش چسبید. همیشه سرش را تکان می‌داد و با حالت کشدار می‌خواند:

بر ما گذشت نیک و بد اما تو روزگار

فکری به حال خویش کن، این روزگار نیست!

بعد آهی می کشید و می گفت: «عجب شعر خوبی یادم دادی محمد آقا!». حالا دوره‌ی دبیرستانم داشت به آخر می رسید از بعضی مسائل بیشتر سر درمی آوردم از جمله بطرز فکر او در مسائل سیاسی راه برده بودم. همان طرز فکر قدیمی‌ها که همیشه ورد زبانشان اینست: «آقا کار کار انگلیسی‌هاست! آقا سیاست پدر و مادر ندارد! آقا...». نمی دانم چرا از هیتلر و رضاخان تعریف می کرد. این جانبداری‌ها با دلایل روشن همراه نبود، آنچنان پشتکاری هم در این جانبداری‌ها از خودش بخرج نمی داد. چیزهایی شنیده بود و تعریف می کرد. برای گرم شدن مجلس‌های مهمانی، یا جمع خودمانی خانواده داستان‌هایی از آنها می گفت، و گرنه به مفهوم واقعی کلمه یک آدم سیاسی نبود. به همین سیاق از آخوند جماعت بد می گفت. می گفت این جماعت همیشه دستشان دراز است. دستی برای گرفتن. با شوخی و جوک‌هایش آنها را مسخره می کرد. گاه راه می رفت و دست‌هایش را به پشت کمر می زد و می خواند:

زمین مدرسه گر تا به قاف بشکافند

به جای علم و ادب ننگ جاودانه درآید

نماز و روزه‌اش هیچگاه فراموش نمی شد. اول وقت نماز می خواند همیشه به زیارت می رفت. صبح‌ها تا یک ده صفحه‌ای از قرآن را با چند ورد و دعا نمی خواند صبحانه نمی خورد اما اعتقادی به ملاها نداشت. انگار از قدیم آنها را خوب شناخته بود. داستان‌ها از رسوایی‌های آنها بلد بود که هر جا دست می داد، تعریف می کرد. مثلاً می گفت: «به آخوند ده گفتم چی شد

که چوپونی رو ول کردی و آخوند شدی؟ گفت امورات زندگی ام نمی گذشت.» این دوران نزدیکی من با آقاجان، برایم خیلی دوران شیرینی بود. من شده بودم بچه‌ی بزرگ خانه، بزرگترها یا عروس و داماد شده بودند و یا برای تحصیل و کار به تهران رفته بودند. من بودم و آقاجان. عصای دستش بودم. زمستان‌های سنگین را هیچگاه از یاد نمی‌برم و صبح‌های خیلی زود بیدارم می‌کرد پای نردبام را می‌گرفت و من می‌رفتم بالا، آسمان لامذهب تمام زورش را خالی کرده بود روی شهر. از ۴ تا ۵/۷ صبح یکریز مشغول برف‌روبی بودم، بعد هم می‌رفتم مدرسه، عصر دوباره همان آش بود و همان کاسه، هر چه ریخته بودم پائین جایش پر شده بود. شب‌ها، گاه که برای درس خواندن بیدار می‌ماندم، می‌رفتم توی اتاقش با هم تا نصفه‌های شب بیدار بودیم، او روی تشکچه‌اش می‌نشست، برایش چای می‌ریختم و می‌گذاشتم جلو دستش، از پشت عینک ضخیمش نگاهم می‌کرد، چشمش چقدر از پشت ذره‌بین عینک درشت می‌شد. احساس می‌کردم با امید و دلگرمی به من نگاه می‌کند، انگار آینده‌ی درخشانی را تصور می‌کرد. شاید ویژگی‌های من به عنوان یک بچه‌ی خوب چشمانش را گرفته بود، آخر نه سیگار می‌کشیدم نه عرق می‌خوردم و نه ولگردی می‌کردم، درس می‌خواندم و تا حد توانم کار می‌کردم. شاید هم علت این دلگرمی او به من سرخوردگی‌ای بود که او از دیگر بچه‌ها نصیبش شده بود. به هر حال هر چه بود احساس می‌کردم تا حدی هر چند کم، نسبت به من احساس احترام می‌کند. احترامی که روز بروز افزوده می‌شود.

روزهای خوش جوانی و زندگی در خانه‌ی پدری بالاخره سرآمد و آن

عقاب سرنوشت یکروز بر سر بام و حیاط خانه‌مان، برای بیرون کشیدن من از این محیط، سایه انداخت. برایم سخت بود ولی باید می‌رفتم؛ دانشگاه دروازه‌ی فراخش را به روی درگاه دالان تنگ خانه‌ی ما گشود و مرا به خود کشید. آقاجان با دیگر افراد خانواده تا پای قطار هم آمد. اولین بار بود که تنهایی به مسافرت می‌رفتم، آنهم سفری به این درازی، از مشهد آرام به سوی تهران شلوغ. توی کوپه‌ی قطار مرا به پدر خانواده‌ای که با من هم کوپه بودند سپرد. جوانی شهرستانی بودم و کم حرف و خجالتی. وقتی گره دستمال قابلمه‌ی غذا را باز می‌کردم که شام بخورم انگار سر گره بغضم را روی ۲۰ سال گذشته‌ام باز می‌کردم؛ به جای لقمه، اشک‌هایم از گلویم پائین می‌رفتند، که زدم بیرون ولی باز خاطرات ولم نمی‌کرد. پشت پنجره چراغ‌های شهرها و آبادی‌ها در تاریکی محو و دور می‌شدند و انگار دل مرا می‌گرفتند و با خود می‌کشیدند. آئشب از همه چیز بدم می‌آمد. کنده‌شدن از ۲۰ سال پشت سر، کنده‌شدن از محیط شهر و خانه‌ای که خشت به خشت و سانتیمتر به سانتیمتر آن برایم آشنا بود و هزار خاطره دربر داشت، آسان نبود. حتی دنیای شلوغ و جدید پیش رویم با همه‌ی سرگرمی‌ها و تازگی‌هایش تا مدت‌ها نتوانست مرا به خود مشغول کند و از غوطه‌خوردن در گذشته‌ی پر خاطره‌ام بازدارد.

اوایل این دوران جدایی، هر چند ماه یکبار، مثل کبوتری که هنوز خانه‌ی اصلی‌اش را فراموش نکرده، با دلی که پیشاپیش قطار و یا ماشین‌های مسافربری می‌دوید، به سوی خانه‌ی پدری پر می‌کشیدم، و آخ که چه صفایی می‌کردم. ولی باز داستان رفتن، هر چه در آن چند روزه لذت برده

بودم را از حلقوم بیرون می کشید. ضرورت رفتن پس گردن مرا مثل یک کبوتر خانگی که در لانه اش جا خوش کرده، می گرفت و بیرون می انداخت. به راستی در لحظه های رفتن دلم مثل مرغی خود را به در و دیوار می کوبید. می رفتم، اما به امید اینکه دوباره برگردم می رفتم و برمی گشتم و اینچنین سال ها طی می شد. هر بار که برمی گشتم پیرترش می یافتم و شکسته تر. تنها چیزی که مرا از حال و هوای رؤیایی و عاطفی نوجوانی بیرون کشید و پایم را برای مستقل شدن سفت تر کرد آشنایی با دنیای پر جوش و خروش سیاسی دانشگاه بود. آرام آرام حس کردم که باید به خودم متکی باشم. آرام آرام حس می کردم که دیگر آن بچه ی کوچکی که دست های کوچکش به دور انگشت چاق پدر عرق می کرد نیستم . این استقلال به من آرامش بخشید و قدری از آن جوش و خروش عاطفی افتادم. پیدا کردن افکار سیاسی و مشغول شدن به یک رشته فعالیت های سیاسی به رابطه ی من و پدرم رنگ و مایه ی تازه ای بخشید. هر بار که می رفتم بین من و او صحبتی خیلی کوتاه در این زمینه ها می شد. حرف هایی که برایش تازه بود، اما با توجه خاصی گوش می داد، با حیرت به دهانم و به چشمانم خیره می شد. انگار تعجب می کرد که محمد کوچولوی قدیم، حالا چه حرف های گنده و جدی ای می زند. البته حرف های مرا جدی می گرفت و روی آن تأمل می کرد. نمی توانست روی آن انگ غرور جوانی بزند گویی تمام سابقه ی نیک من نزد او پشتوانه ای می شد برای حرف هایی که حالا می زدم. بحث نمی کرد فقط گوش می داد. فکر می کنم اگر ته دلش از عواقب و خطرات این حرف ها نمی ترسید، زیاد با آنها مخالف نبود، ولی

بنظر می‌رسید برایش خیلی مشکل است ابهت یک حکومت ۵۰ساله را در مقابل حرف‌های یک جوان نورسیده به زیر سؤال ببرد. گاه که حس می‌کرد دارد کاملاً تسلیم می‌شود، و مشکل است افکاری را که ۵۰سال در ذهن داشت به این سادگی کنار بگذارد، انگار به هیبت پدری‌اش برمی‌خورد. قیافه‌ی جدی می‌گرفت و می‌گفت: «خیله خوب، خيله خوب، شما جوانید و کم‌تجربه! مواظب باشید سرتون رو به این حرف‌ها به باد ندید آقا، گوش من از این حرف‌ها پره!». به اینجا که می‌رسید دیگر می‌فهمیدم که زیادتر نباید جلو بروم، چون به غرور پدری و بزرگی‌اش ضربه می‌خورد و او را به دافعه می‌انداخت. هر چه می‌گذشت بار این صحبت‌ها و جدیتش بیشتر می‌شد، و او که ابتدا شاید آنقدر قضیه را جدی نمی‌گرفت این اواخر می‌دید که نه! و باید جدی‌تر به این مسئله فکر کرد. به همین دلیل گاهی که صحبت می‌کردیم عینکش را از چشمانش برمی‌داشت و سرش را جلو می‌آورد و با حالتی آمیخته با نگرانی به حرف‌هایم گوش می‌داد، بعد مثلاً می‌پرسید: «یعنی شما جوون‌ها بهتر از این رژیم می‌تونید...»

سال‌ها پشت سر هم می‌گذشت و دیدارهای ما هر سال یا هر ۶ماه یکبار تجدید می‌شد و در هر دیدار باز صحبتی و مقابله‌ای بلند بین من و او پیش می‌آمد. دیدارهایی که طی آنها من توانسته بودم در او اعتمادی نسبت به راهی که آغاز شده بود ایجاد کنم. اما زحماتی که من در قانع کردن او کشیده بودم با سوارشدن خمینی بر موج مبارزات گویبی از بین رفت.

آقاجان انگار با دیدن خمینی در نقطه‌ی مرکزی این موج‌ها، همه‌ی حسابی را که روی حرف‌های من باز کرده بود، دوباره زیر سؤال برد. اما باز هم من

در برابرش ایستادم و کوشیدم ضدیتی که او با خمینی و طایفه‌ی او داشت را با مایه گذاشتن از همه‌ی سوابق نیکم در نزد او و با همه‌ی صداقتم بشویم. و اینبار کار به سادگی پیش نمی‌رفت. مثل اینکه خیلی بیش از صداقت‌های من از آخوندها دروغ و ریا دیده بود. بله این سیاهی با سوسوی شمعی که من برمی‌افروختم زایل‌شدنی نبود. و همین اصرار من برای سفید جلوه‌دادن سیاهی و تیرگی خمینی، در نظر او باعث شد که دیگر حتی به حرف‌هایم گوش نمی‌داد. طعنه می‌زد و ریشخند می‌کرد و همین باعث شد که بالاخره آن بچه‌ی کوچک سربراه را در مقابل آقا جان با همه‌ی ابهتش به خشم و اهانت وادارد. یکی از روزهای سال ۵۷ بود و من برای ۴، ۵ روز به مشهد رفته بودم مهمان داشتیم. چندتا از دوستان و اقوام بودند طبق معمول چایی ریختم وقتی جلو او گرفتم اشاره کرد که اول بگیر جلو مهمان‌ها! تازه از بیرون آمده بودم از خیابان شلوغ و از مشاهده‌ی لوله‌های توپ که اطراف حرم امام‌رضا مستقر شده بودند، روز قبل توی خیابان‌های شهر عده‌ی زیادی کشته شده بودند. سینی چایی را که جلو سماور گذاشتم، نمی‌دانم یکی از مهمان‌ها چه گفت که او در جوابش با عصبانیت غرید که: «همه‌اش زیر عمامه‌ی این پدر سوخته‌ی شپشوست». یکدفعه مثل اینکه برقم گرفت مثل اینکه درختی از آتش در سراسر وجودم شاخه دوانید خون شتک‌زده‌ی مردم بر چرخ‌های تانک‌های دیروز و فریادهای «خمینی عزیزم! بگو تا خون بریزم!» همه، یکدفعه جلو چشمم را گرفت بلند شدم و با حالتی که لب‌هایم می‌لرزید جلوی ایستادم و داد کشیدم: «حرف دهن‌ت رو بفهم آقا! تو پدر جسمانی من هستی و او پدر روحانی من!». رنگ صورتش اصلاً از یادم

نمی‌رود سفید و بعد سرخ شد. لبش را گاز گرفت و با چشم‌هایش مثل وقتی که بچه‌ی کوچکی بودم به من علامت داد که جلو این مهمان‌ها ساکت باش! بعد سرش را انداخت پائین. طاقت نیاوردم و زدم بیرون و تا ۲،۳ روز بعد که سوار قطار شدم و به سمت تهران حرکت کردم سعی کردم با او روبرو نشوم. به راستی کار بزرگی کرده بودم. اهانت به آقا جان که تمام عمر نه من و نه هیچیک از افراد خانواده جرأت «تو»_گفتن، به او نکرده بودیم، آنهم جلو ۴، ۵ تن از بزرگان فامیل. از طرف دیگر، ضربه‌ای وحشتناک زده بودم به تمامی عواطف گذشته‌ام. همه را زیر پا له کرده بودم، زیر پای امیدی که به خمینی داشتم. راستش ته دل از یک نظر خوشحال بودم. حس می‌کردم به خون‌های مردمانی که توی خیابان لت و پاره می‌شدند وفادار مانده‌ام. برای اولین بار ایستاده‌ام و در مقابل کسی که به امید مردم توهین کرده بود از آنها دفاع کرده‌ام. اما هر چه بود این ماجرا جراحی بود در تمامی جسم و روحم، که قلبم را تکان داده بود. نمی‌دانستم از این پس چگونه با او روبرو شوم. اگر چه احساس می‌کردم کاری در جهت آرمان‌ها و اهدافم کرده‌ام، اما شرم داشتم که چشم توی چشم‌هایش بیندازم. احساس کسی را داشتم که پاداش سال‌ها نیکی و محبت دیگری را با ناسپاسی و ناجوانمردی داده باشد. اما این احساس را سعی می‌کردم با نگاه کردن به تصویر خمینی! و فکر کردن به مردمی که برایش کشته می‌شدند التیام بدهم. به تصویر خمینی دجال که می‌نگریستم. احساس آرامش می‌کردم، از اینکه او را پدر روحانی!! خود خوانده بودم، از اینکه حاضر شده بودم قلکی را که ۲۰ سال از عاطفه و محبت نسبت به پدرم پر

کرده بودم، جلو پاهای او به زمین بزنم و همه را خرجش کنم!. تماماً به خاطر اینکه خون مردم با اسم این دجال به زمین می‌ریخت. والا نه آنچنان مذهبی بودم و نه معتقد به آداب و رسومی که به نام دین در میان مردم رواج می‌دادند، و نه از قیافه‌ی ریش و پشمی آخوندها خوشم می‌آمد. تماماً و تماماً به خاطر خون بود. خون مردم که بی‌دریغ بر زمین می‌ریخت و به دیوارها می‌پاشید، با تکه‌های مو و مغزشان. ولی او همانطور که انتظار داشتم به رویم نیامد. انگار نه‌انگار! در ملاقات بعدی مان صورتم را مثل همیشه بوسید و هیچ از آن برخورد و عتاب یاد نکرد تا ملاقاتی که ۲ سال بعد با او در تهران کردم.

در این ۲ سال اوضاع تغییر کرده بود. خمینی قَلک اعتماد و ایمان من را بر سر خودم کوفته بود و تمامی محتویات آنرا در کیسه‌ی گشادش ریخته بود، و من برافروخته از زخمی که برداشته بودم و کمر راست کرده از زیر بار تجربه‌ی خیانت او شب و روزم را برای انتقام از این خائن بزرگ در صف مجاهدین صرف می‌کردم. خیلی وقت بود که به علت مشغله‌ی زیاد به خانواده سر نزده بودم و ندیده بودمش. حالا کار برعکس شده بود آنها برای پیدا کردن من و دیدنم به تهران می‌آمدند. خوشحال از دیداری که با او خواهم کرد، در خانه‌ی کاظم آقا را زدم، بعد از ورود من بلند شد. همان کت و شلوار مشکی قدیمی را پوشیده بود و همان شاپو را کنار تشکش گذاشته بود. دست که به او دادم تسیحش بین دست من و دست او قرار گرفت اما دیگر دست من دست کوچکی نبود. دست من، دست مردی بود که دست پیرمردی را می‌فشرد. پیشانی‌ام را بوسید و نشستیم. گفت: «برو

بشین آقاجان! خوب تعریف کن، ما که از دنیا بی خبریم، خیرها همه دست شماست!» فرصتی یافتم و برایش از کارهایی که مجاهدین می‌کنند و از طرز زندگی خودمان در جمع مجاهدین گفتم. وقتی خوب گرم تشریح خیانت‌های خمینی و مبارزات خودمان با او شدم، همانطور که با لبخندی بر لب به چشمانم نگاه کرد گفت: «خوب، اینکارها را همان پدر روحانی شما با شما کرده؟!». زبانم بند آمد. انتظار این جمله را نداشتم، فقط توانستم بگویم «ولی شاه در آلمان باید می‌رفت». جمله‌ای نارسا گفتم. البته او منتظر جواب نبود. انگار فقط می‌خواست یادآوری بکند. یا می‌خواست ضربه‌ای که از من خورده بود برگرداند. بعد ادامه داد: «به هر حال اگر کمکی از دست ما برای مجاهدین برمی‌آید بگو تا بکنیم!». فکر نمی‌کردم بعد از آن تجربه‌ی اول دوباره حاضر به تأیید و حمایت ما باشد، آنهم حمایت از مجاهدین که آنهمه تهمت و افترا به سویشان روان بود. فکر می‌کردم در مقایسه با خمینی که به اصطلاح مذهبی بود، از مجاهدین که آنهمه انگ غیر مذهبی بودن بهشان چسبانیده بودند هیچوقت حمایت نکند. ولی اینطور نبود، گفتم: «کمک شما همین همراهی و حمایت است مجاهدین در مشهد هم ستاد دارند». گفت: «یک گوسفند از ده آوردیم خانه. علی‌آقا که آمده بود مشهد، سر برید و بردم ستاد مجاهدین، یکبار هم یک عروسی در ستاد همین مجاهدین بود ما هم رفتیم، اینها همه‌شان که جوانند!». بعد آهی کشید و گفت: «چه می‌شود کرد؟! و دنیا دنیای جدیدی‌ست ما پیرمردها دیگه نمی‌فهمیم چه خبره! شما مردی شدی دیگه، ۳۰ سال عمرت را تحصیل کرده‌ای، از من بهتر می‌فهمی، خودت باید راحت را انتخاب کنی و

می کنی!»!

آنروز هم گذشت. و ملاقات آخری ما به زمانی موکول شد که دیگر مدت‌ها بود به هیچیک از خانه‌های فامیل نمی‌توانستم بروم شبی از شب‌های اواخر سال ۶۰ خطر دستگیری و مرگ در یک سانتیمتری همه جا با من بود. مدت‌ها بود نه برادرها و نه مادر و نه پدرم را دیده بودم فقط گاهی با یکی از دوستانم در تهران تماس تلفنی داشتم. در یکی از این تماس‌ها، که برای پیگیری خبر دستگیری یکی از آشنایان با منزل دوستم گرفتم، او گفت: «آقا جان آمده تهران و مدتی ست می‌خواهد ترا ببیند». گفتم می‌دانی که امکانش نیست. گفت: «بی‌تابی می‌کند. پروانه دستگیر شده و شوهرش را هم تیربارون کردن. دیروز رفتیم سر قبرش تو بهشت‌زهرامی‌خواد تو رو ببینه. حتماً باید بیایی». گفتم: «بیارش یه جایی، یه اداره‌ای، بهش تلفن بزنم.»

بالاخره قرار شد آقا جان رو ببره منزل یکی از دوستانش. عصری که به آنجا تلفن زدم صدایش پشت تلفن می‌لرزید، کمتر گریه‌ی او را شنیده بودم. گفت: «آا و بآا باید بینمت!». مجبور بودم. از یکطرف نزدیک شدن به خانواده و فامیل خطر دستگیری داشت، از طرف دیگر به او نمی‌توانستم جواب رد بدم. به دوستم گفتم: «همین الان بیارش» گفت: «کجا بیارمش؟». آدرسی را در یکی از کوچه‌های دورافتاده دادم. یکساعت بعد در حالیکه با ماشین به محل نزدیک می‌شدم، دیدمش. تو ماشین نشسته بود پیاده شدم و از پنجره خم شدم و سلام کردم مثل برق گرفته‌ها از جا پرید. می‌خواست مرا در بغل بگیرد. گفتم: «حالا زود سوار شوید بریم. اینجا همیشه زیاد معطل بشیم.»

ماشین دوستم از عقب می آمد. فرصت کوتاهی بود تا هر چه حرف داشتیم بهم بزنیم. اول از همه پرسید: «برنامه تان چیست؟» گفتم: «باید تا ته خط بریم، اینا باید برن». پرسید: «شما مسلحید؟» گفتم: «بله. دستش را دراز کرد کاغذی را فشار داد تو جیب پیراهنم». از روی تعارف گفتم: «حالا حتماً لازم نبود». گفت: «بیشتر نداشتم، فعلاً همین باشه پشت!». برای اینکه دلداری اش بدهم گفتم: «شما نباید ناراحت باشید، شما چیز زیادی از دست ندادین! از ۱۱ تا بچه تون فقط یکی رفته». مثلاً می خواستم مطابق با طرز فکر خودش و مطابق با محاسبات کاسبکارانه و منفعت جویانه تسکین اش بدهم ولی پاسخی که به من داد بهوشم آورد و فهمیدم که مثل اینکه قدری عقبم. گفت: «مگر اونى که تیرباران شده بچه‌ی ما نیست؟ چه فرقی می کند!».

هیچوقت چنین حرفی از او نشنیده بودم. ۱۸۰ درجه با توصیه‌هایی که همیشه برای حفظ جان به من می کرد فرق داشت. لحظاتی بعد از ماشین پیاده شده بودیم که خداحافظی کنیم. در تاریکی اتوبان، ماشین‌ها مثل برق از کنار ما رد می شدند. روبروی هم ایستادیم. نگاهی به قامت یکدیگر کردیم حالا من از او خیلی بلندتر شده بودم. دست چاق و پرگوشت آقا جان با دست کوچکی که حالا دست مردی شده بود درهم فرو رفت، هنوز داشتم صورتش را می بوسیدم که یکدفعه خم شد دستم را به سمت خود کشید و لب‌هایش را به پشت دستم گذاشت.

آن چهره های پر صلابت

۱۳۷۲

توی صف ایستاده‌ام. سوگندنامه در دست، و صف آرام آرام جلو می‌رود، امشب شب مراسم تحلیف ماست، لحظاتی پیش سوگندنامه را پر کرده و زیر سطوری را که نوشته، «در برابر مسئول اول سازمان سوگند می‌خورم که تا قطره آخر خونم در راه آزادی خلق و میهن به عهدی که با خدا و خلق بسته‌ام وفادار بمانم». امضا کرده‌ام.

حالا در صف برادرانی، که هر کدام مثل من سوگند نامه‌یی در دست دارند. جلو می‌روم. انتهای صف متراکم ما به ته سالن رسیده است. از آن جا هم پیچ خورده و در گوشه دیگر امتداد پیدا کرده. سالن تقریباً پر است. این جلو اعضای مسئول تر مجاهدین با شوق به ما نگاه می‌کنند. انگار از این که برای عهد بستن با خواهر مریم و شورای رهبری صف کشیده‌ایم، خیلی خوشحالند. انگار افراد جدیدی را می‌بینند که در بدوش کشیدن بار انقلاب به کمکشان آمده‌اند.

چند قدم جلوتر می‌زی گذاشته شده و روی آن استامپ سرخ‌رنگی قرار دارد. هر کس می‌رسد، انگشتش را روی استامپ می‌زند و پای سوگندنامه‌اش می‌گذارد و جلوتر می‌رود. سرک می‌کشم تا جلوتر را ببینیم. وای آن جا چه خبر است!

صف از جلو اعضای شورای رهبری که به ردیف ایستاده‌اند رد می‌شود در وسط صف خواهر فهیمه و بعد خواهر مریم ایستاده‌اند یک میز جلو خواهر مریم است و قرآنی روی آن. چند قدم آن طرف تر مسعود ایستاده است. هر کس بعد از گذاشتن از جلو صف خواهران شورای رهبری، در برابر خواهر مریم می‌ایستد، دستش را به علامت سوگند خوردن روی قرآن می‌گذارد و بعد سوگند نامه‌اش را به خواهر مریم می‌دهد. در همین اثنا چند جمله‌یی با او صحبت می‌کند، اگر چه از دور شنیده نمی‌شود اما معلوم است که دارد با خواهر مریم از خودش و از احساسش و از عزم و تصمیمش برای وفای به عهد صحبت می‌کند. و بعد که صحبتش با خواهر مریم تمام شد، چند متر آن طرفتر می‌دود و مسعود را عاشقانه در آغوش می‌گیرد و با او روبوسی می‌کند.

شوق صحبت کردن، مستقیم با خود خواهر مریم و بعد روبوسی با مسعود، همه را در بر گرفته. اما من به لحظه‌یی که به آن جلو برسم، فکر می‌کنم.

خدایا به خواهر مریم چه بگویم؟

سعی می‌کنم، جملات خوبی پیدا بکنم و آماده کنم. سوگند نامه در دستم از عرق خیس شده، نگاهی به آن می‌اندازم. اسم خودم را دوباره می‌خوانم بعد به گوشهٔ سمت چپ سوگندنامه نگاه می‌کنم آرام سازمان با رنگ سرخ در آن جا چاپ شده، لحظه‌یی به فکر فرو می‌روم، من یک مجاهدم؟ آیا لیاقت این نام را دارم؟ یک حالت شرم مرا در بر می‌گیرد. آیا تا به حال آن طور که شایسته یک مجاهد است، و آن طور که مسعود و مریم می‌خواهند

به وظایف عمل کرده‌ام؟ آیا آن روسفیدی را دارم که جلو خواهر بایستم یا در چشمان مسعود نگاه کنم؟

می‌دانم که یک هزارم آن چه آنها انتظار دارند، کار نکرده‌ام ولی خوشحالم چون بالاخره تابه‌حال جزئی از این سازمان بوده‌ام ...

به تدریج به صف شورای رهبری نزدیک می‌شوم، صفی از زنان استوار، تقریباً همه‌شان را می‌شناسم، چه در فرماندهی یگانهای ارتش، چه در کارهای اداری یا سیاسی. لحظه‌یی با خودم فکر می‌کنم این صف، این ستون خواهران، این شورای رهبری یعنی چه؟ این خواهران اداره کنندگان سازمان مجاهدین شده‌اند؟ یعنی تمامیت سازمان به دست آنها سپرده شده؟ سازمانی که حنیف و سعید و بدیع زادگان بنیانگذارانش کرده‌اند. سازمانی که آن مبارزه مسلحانه را با رژیم شاه آغاز کرد. با ساواک خونریز شاه چنگ در چنگ شد و آن همه الگوها و سمبلها از حماسه و رادمردی آفرید. سازمانی که بزرگترین گنجینه مقاومت مردمان است. در دوران خمینی هزاران میلسیا، هر روز در خیابانها از پیامها و ارزشهایش دفاع می‌کردند. سازمان صد هزار شهید زیر شکنجه، یا رقصان بر بالای دارها و ...

حالا مسئول اول این سازمان یک زن است با ۲۴ زن دیگر در شورای رهبریش. باز هم از خودم می‌پرسم: این سازمان مجاهدین است؟ بالاترین مسئولان مجاهدین این ۲۴ زن! هستند؟ چند بار با خودم تکرار می‌کنم: «مجاهدین، مجاهدین، مجاهدین ...» قبلاً هر وقت به این کلمه فکر می‌کردم، مردان سلحشوری در ذهنم مجسم می‌شد. مردان جسور، بی‌باک،

پاکباز، قهرمان، که هر یک هم چون احمد رضایی و کاظم ذوالانوار کوهی بودند از استواری و صلابت و سرداری. اما الان، در رأس همه آن سلحشوران باید در ذهنم زنانی را تصور کنم. احتیاج به تصور کردن ندارد همین جا جلویم ایستاده‌اند... زنانی در رأس مجاهدین.

لحظاتی به کلمه «زن» فکر می‌کنم «مادرم، خواهرم، زنان همسایه و کوچه‌مان» در پیش چشمم حاضر می‌شوند. زنانی که همیشه آنها را در چارچوب یک ناتوانی و ضعف و ناچاری محصور دیده‌ام. «زن»، یعنی مادر من. «زن»، یعنی خواهرم که وقتی به دانشگاه می‌رفت باید برادر کوچکترم را به عنوان حامیش با خود تا جلو در دانشگاه می‌برد. زن، یعنی دختران دائی و خاله‌ام که در مورد فرستادن یا نفرستادنشان به مدرسه آن همه شک و تردید وجود داشت. زن یعنی رختشوی فقیری که توی کوچه ما زندگی می‌کرد و سه‌شنبه‌ها به خانه ما می‌آمد و کنار حیاط با مادرم رختها را در لگن می‌شست و چند تومنی می‌گرفت و می‌رفت.

زن، یعنی آن خواهر دیگرم که هر وقت به خانه ما می‌آمد مهمترین عشقش خرید سوزنی جدید برای بچه قنداقیش بود و نوع غذاهای جدیدی که یاد گرفته بود برای شوهرش بپزد.

زن یعنی کلفت همسایه‌مان که همیشه چادرش به کمرش بسته بود و جارویی در دستش. زن یعنی حاجیه‌خانمی که فقط یک چشمش دیده می‌شود و صبح تا شب در آشپزخانه غذا می‌پزد. و شب بدون این که بداند حاج آقای ریشویش از صبح تا شب چند نفر را زیر لودر دفن کرده است،

برایش چای می‌ریزد یا اگر هم بداند هیچ دخالتی در این گونه امور نمی‌کند.

و حالا چه می‌بینم؟ استوارترین، پرافتخارترین، مبارزترین سازمان میهنم را یک زن اداره می‌کند و حالا هم که تکثیر شده و ۲۴ نفر دیگر را هم به خودش افزوده.

به چهره‌های اعضای شورای رهبری نگاه می‌کنم با خودم فکر می‌کنم اگر همه زنان سرکوب شده میهنم بیایند و این خواهران شورای رهبری و این خواهر مریم را ببینند آیا باز هم خود را موجودی حقیر و ضعیف و ناتوان خواهند دید؟ آن زنانی که در بیداد فقر و مصیبت جامعه خمینی زده له شده‌اند اگر بیایند و این خواهران و این خواهر مریم را ببینند، آیا باز هم خودکشی و خودسوزی می‌کنند؟ یا این که قد راست می‌کنند و بنیاد آخوندهای خمینی و پاسدارانش را می‌سوزانند.

آن زنان محرومی که از شدت سرکوب و تحقیر آخوندی در اوج درد و ناامیدی خود را به آتش می‌کشند، اگر این خواهر مریم را بشناسند و این شورای رهبری را ببینند، آیا باز هم خودشان را می‌سوزانند؟ یا این که ریش و ریشه این رژیم فاسد را به آتش می‌کشند؟

لحظاتی چهره مادر و خواهرم و آن زن رختشوی ته کوچه‌مان و آن خدمتکار همسایه‌مان در ذهنم مجسم می‌شود و می‌بینم که به رویم می‌خندند. انگار به من می‌گویند برو جلو برو زودتر برو تو داری سند رهایی ما را امضا می‌کنی زودباش سوگند نامه را بده به دست خواهر مریم، دستت را روی قرآن بگذار و قسم بخور که این راه را تا آخر ادامه می‌دهی

افتخار هم بکن! اگر می خواهی مجاهد واقعی باشی، برو جلو عجله کن.
انگار دارم می شنوم که همه زنان سرکوب شده و محروم میهنم که گروه
گروه در خیابانها دستگیر می شوند و از رذل ترین آخوندها و پاسداران هزار
سرکوفت تحقیر کننده می شنوند و همه آن زنان و مردانی که خودشان را
می کشند و می سوزانند به من می گویند اگر ما به جای تو آن جا بودیم با سر
می دویدیم. از بین ما حالا تو این فرصت را یافته یی چرا معطلی؟ بدو
به جای ما هم امضا کن به جای ما هم با این مریم و این شورای رهبری پیمان
ببند...

حالت عجیبی دارم، سوگندنامه در دستم می لرزد، به اطرافم نگاه می کنم.
صف شورای رهبری در مقابلم، یکایک به رویم لبخند می زنند و تحسینم
می کنند. اعضای باسابقه مجاهدین که روی صندلیها نشسته اند، همه به رویم
می خندند و با شوق نگاهم می کنند. در همین حال می رسم جلو خواهر
فهیمة و بعد خواهر مریم. از آنها هیچ چیز نمی بینم بجز دیدگانی پرصلابت
و پردرخشش... پرصلابت تر از همه آن سرداران سلحشوری که تا به حال در
ذهن داشتم.

سلام می کنم، با همان نگاه پرصلابت، انگار دارد به من می گوید: «ها...
آمدی به من کمک کنی تا زن و مرد ایرانی را از زنجیر رها کنم؟!»
می گویم: من امضاء می کنم. برای همه آنها که له شده اند و می شوند. و
درست در همین لحظه حس می کنم که دارم یک مجاهد واقعی می شوم.
خواهر مریم می گوید: بله، پس می توان مجاهد شد، نه؟ محمد هم می تواند
یک مجاهد باشد، نه؟

می‌گویم: فقط با اسم شما، و با این خواهر فهیمه و این شورای رهبری می‌شود یک مجاهد واقعی شد. می‌گوید: مبارک است!

و من می‌گذرم. لحظاتی بعد در آغوش برادر مسعود هستم. برایم عجیب است. با همه شوقی که برای روبوسی و دیدار نزدیک مسعود داشتم، می‌بینم که برادر مسعود بیشتر از من برای روبوسی و در آغوش گرفتنم شوق و شور دارد. این برادر مسعود است که خستگی‌ناپذیر، پرشور، دستم را محکم می‌فشارد تنگ در آغوشم می‌گیرد، ضرباتی به پشتم می‌زند و رویم را می‌بوسد در همان لحظات آرام برایش تعریف می‌کنم که به خواهر مریم چه گفته‌ام؟ و نمی‌دانم چند بار تکرار می‌کنم: تا آخر ... تا آخر، تا آخر و بعد چشمانم پر از اشک می‌شود و قطرات گرمی گونه‌ام را می‌شوید ولی هم‌چنان با خودم می‌گویم: «با مسعود با مریم با این شورای رهبری ... تا آخر تا آخر تا آخر».